

خوشتر حلاوت

از سر و قلم و سبب یگانگی عالم شریعت و علم و ادب و هنر و صنعت و...

حضرت ولی امر

ع

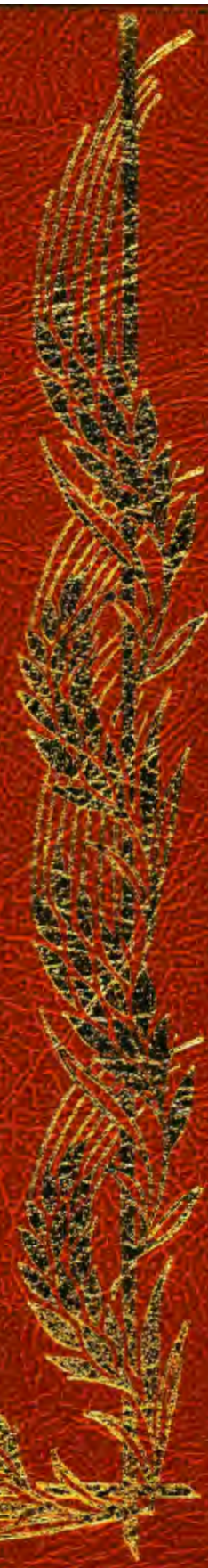
امام و جانشین حضرت محمد مصطفی

علیه السلام

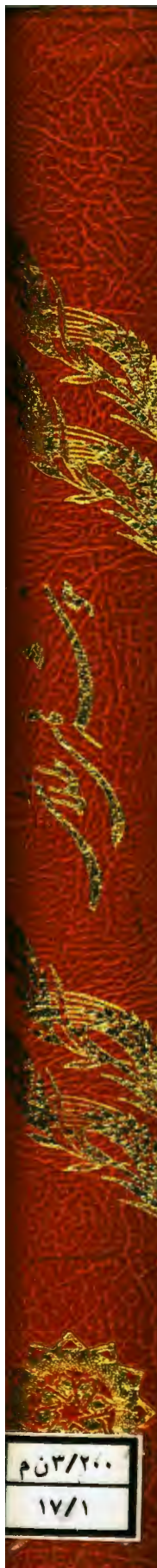
پیشوای امت و...

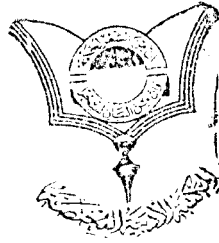
آیات و احادیث و...

در بیان...

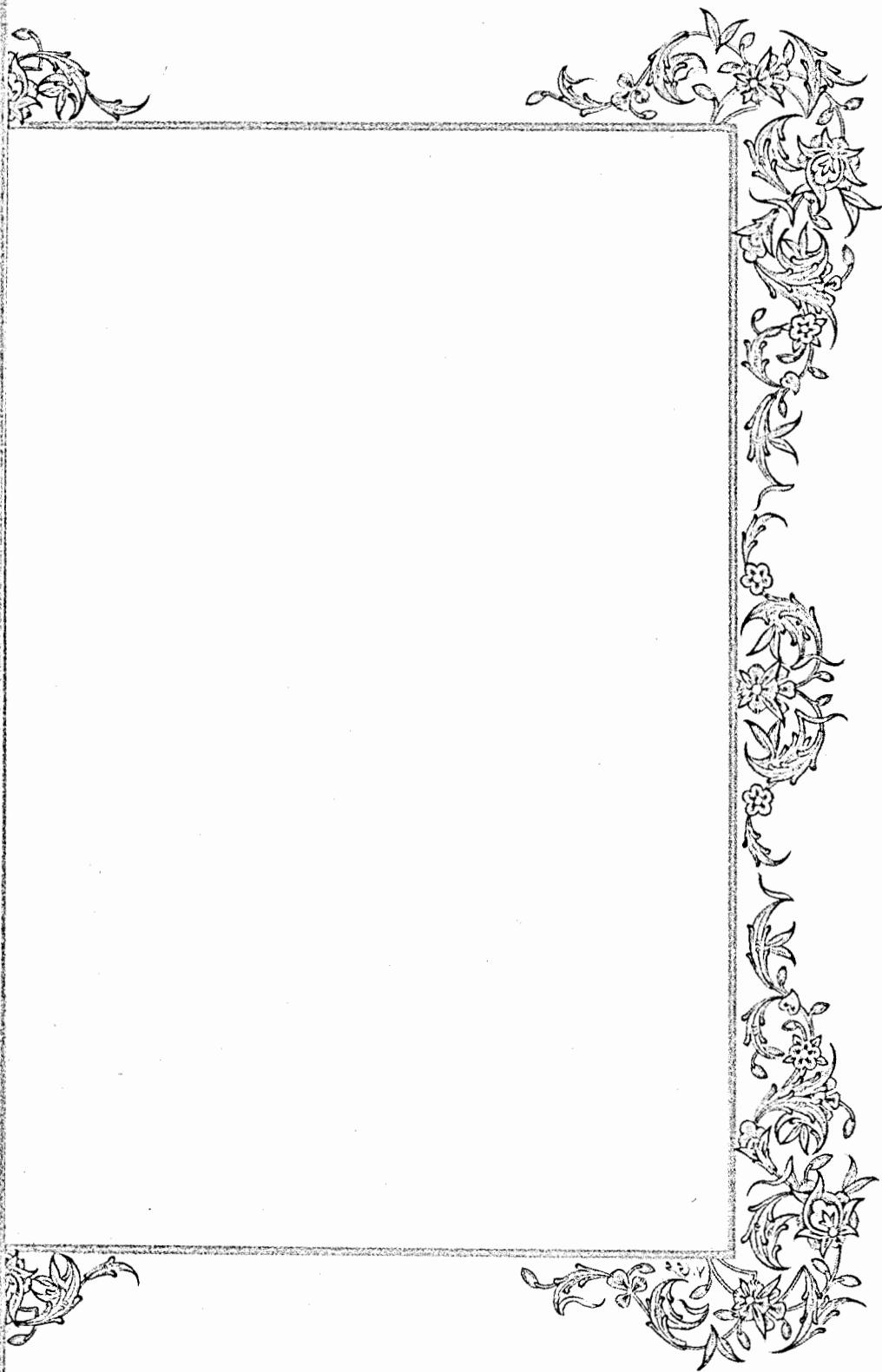


۳۸۰ ق





خوشنویسی طلباء





خوشه‌های طلا

از خرم خیال و مناقب یگانه نبی عالم بشریت قائم اهل بیت عصمت و طهارت

حضرت ولی عصر (عج)

باجه‌ام

استاد ارجمند قاضی محمد علی مجاهدی (پروانه)

چاپ‌م

بالصلاحات و اضافات



انتشارات مسجد مقدس صاحب الزمان

قم جبک‌ران



نام کتاب: _____ خوشه های طلائی
به اهتمام: _____ استاد محمد علی مجاهدی (پروانه)
نویس: چاپ: _____ دوم
ناشر: _____ انتشارات مسجد مقدس جمکران - قم
حروفچینی: _____ میلاد
لیتوگرافی: _____ تیزهوش - قم
چاپخانه: _____ امیر - قم
تیراژ: _____ ۵۰۰۰ نسخه

❖ کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است ❖

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

* غزلها و غزل مدیحه‌ها *

عنوان	شاعر	صفحه
به یاد مسجد جمکران	محمدعلی مجاهدی (پروانه)	۲۳
برون خرام ز مغرب	ملا محسن فیض کاشانی	۲۵
پرده دار عالم	فواد کرمانی	۲۷
سلالة ریحان	ملک الشعراء، صبوری خراسانی	۲۹
امام عصر و زمان	شباب شوشتی	۳۱
کی رفته‌ای ز دل؟!	فروغی بسطامی	۳۳
آفتاب گمشده	سید رضا مؤید	۳۵
چشم به راه	محمدعلی مجاهدی (پروانه)	۳۶
در مدح حضرت حجّت (عج) محمدعلی فتی تبریزی		۳۸

۴۰	ملاً محسن فیض کاشانی	نور حضور
۴۲	محمد موحدیان قمی (امید)	ناخدا
۴۴	محمد موحدیان قمی (امید)	قبای فرج
۴۶	محمود شاهرخی (جذبه)	مبشران ظهور
۴۸	محمدجواد غفور زاده (شفق)	تب عشق
۵۰	محمد آزادگان (واصل)	ولی کردگار
۵۲	شمس الفصحاء، محیط قمی	دست‌گره گشای تو...
۵۳	مشفق کاشانی	غایب از نظر
۵۴	محمدعلی مجاهدی (پروانه)	کعبه مقصود
۵۶	حاج ملاً هادی سبزواری (اسرار)	پرده نشین
۵۸	محمدعلی مجاهدی (پروانه)	کانون نور
۶۰	امینی کاشانی	بهشت عاشقان
۶۲	عبّاس براتی پور	انتظار
۶۴	امینی کاشانی	قبله جان
۶۶	مشفق کاشانی	منتظران
۶۸	حاج ملاً هادی سبزواری (اسرار)	فدای حضرت دوست
۷۰	فخر الدین عراقی	کی بینم؟
۷۲	فرید اصفهانی	خم سر بسته
۷۴	ناصر فیض	گناه محبت

۷۶	فخر الدین عراقی	درمانم آرزوست
۷۸	محمد آزادگان (واصل)	نقد جان
۸۰	محمد علی مجاهدی (پروانه)	عروس ستارگان
۸۲	محمد جواد غفور زاده (شفق)	امید بشر
۸۴	نعمت الله شمسی پور (فاکر)	شهر آینه ها
۸۶	محمد علی مجاهدی (پروانه)	صدای پای تو
۸۸	محمد علی مجاهدی (پروانه)	طور جنون
۹۰	محمد موحدیان قمی (امید)	قامت دلجوی کیست؟
۹۲	فصیح الزمان شیرازی (رضوانی)	حجّت ثانی عشر
۹۴	مهدی الهی قمشه ای	شهریار صبح
۹۶	جعفر رسول زاده (آشفته)	کعبه خورشید
۹۸	ناصر فیض	اقامه عشق
۱۰۰	محمد علی مجاهدی (پروانه)	اختر شبگرد
۱۰۲	مفتون امینی	بشارت
۱۰۳	حافظ شیرازی	نقش نگار
۱۰۵	نصیر	خورشید درخشان
۱۰۷	محمد آزادگان (واصل)	پیدا شد
۱۰۹	ناصر فیض	از راه سواری برسد
۱۱۱	حافظ شیرازی	ماه شعبان

۱۱۳	صابر سیچانی	مولای شیعیان
۱۱۵	محمدعلی مجاهدی (پروانه)	چشمه نور
۱۱۷	وصاف	سلطان عصر
۱۱۹	جعفر رسولزاده (آشفته)	حلقه‌های اشک
۱۲۱	ملا محسن فیض کاشانی	خبرم باز آید
۱۲۲	حافظ شیرازی	زده ام فالی
۱۲۴	سید مهدی حسینی	کوثر وصل
۱۲۷	حافظ شیرازی	کمال عدل
۱۲۹	محمد تقی براتی	سلاله طه
۱۳۱	جعفر رسولزاده (آشفته)	شهریار گل
۱۳۲	ناصر فیض	امروز وفردا می‌کند
۱۳۴	عباس حدّاد کاشانی	اشک خونین
۱۳۶	محمد رضا براتی	موج آئینه
۱۳۸	ناصر فیض	ظهور سپیده
۱۴۰	سید مهدی حسینی	بیاد مهدی (عج)
۱۴۱	محمود شریف صادقی (وفا)	مهر جهانتاب
۱۴۳	شمس الفصحاء، محیط قمی	شاهد غیبی
۱۴۵	حافظ شیرازی	شوق کعبه
۱۴۷	محمد آزادگان (واصل)	نقاب نور

۱۴۹	حافظ شیرازی	فتح باب
۱۵۰	مشفق کاشانی	سرا پرده غیب
۱۵۲	صغیر اصفهانی	ستاره سحر
۱۵۳	محمدعلی مجاهدی (پروانه)	سفر آفتاب
۱۵۷	محمدعلی مجاهدی (پروانه)	لحظه پرواز
۱۵۹	ملک الشعراء صبوری خراسانی	شاهد مستور
۱۶۱	حافظ شیرازی	داستان فراق
۱۶۳	صغیر اصفهانی	جاء الحق
۱۶۵	امینی کاشانی	در میلاد حضرت ولی عصر (عج)
۱۶۷	عباس براتی پور	یاد تو
۱۶۸	محمد خسرو نژاد (خسرو)	یوسف زهرا (ع)
۱۷۰	محمدعلی مجاهدی (پروانه)	کیمیای نظر
۱۷۲	میرزای نوغانی خراسانی	ای حجت حق
۱۷۴	حداد کاشانی	امام منتظر
۱۷۶	حافظ شیرازی	کوکب رخشان
۱۷۷	عباس براتی پور	در خلوت دل
۱۷۹	محمدعلی مجاهدی (پروانه)	گوهر دین
۱۸۱	فروغی بسطامی	به جز وصال تو هیچ
۱۸۳	شهید حسین شاهد	در استغاثه به حضرت مهدی (عج)

۱۸۵	محمد آزادگان (واصل)	پیک دعا
۱۸۷	فروغی بسطامی	من بنده آنم
۱۸۹	میرزا حبیب خراسانی	توئی، تو
۱۹۱	ادیب الممالک فراهانی	روزی دهد ذرات را
۱۹۳	صادق سرمد	کوکبه عدل
۱۹۵	فخر الدین عراقی	خوشا دردی که...
۱۹۷	دکتر ناظر زاده کرمانی	امید عارفان
۱۹۹	صغیر اصفهانی	عدل جهان آرا
۲۰۱	فصیح الزمان شیرازی (رضوانی)	سرخم می سلامت

* قصائد *

۲۰۵	دکتر قاسم رسا	کوکب رحمت
۲۰۸	طرب اصفهانی	پرده دار دین
۲۱۳	کمپانی (مفتقر)	در مدح حضرت مهدی (عج)
۲۱۷	صفی علیشاه (صفی)	دور جهان به سلطنتش قائم
۲۲۳	خاتمی نوری	در میلاد حضرت قائم
۲۲۸	فصیح الزمان شیرازی (رضوانی)	خضر پی خجسته
۲۳۱	کمپانی (مفتقر)	در مدح حضرت مهدی (عج)

۲۳۵	میرزا ابوالحسن حسینی فراهانی	در مدیح حضرت ولی عصر
۲۳۹	شمس الفصحاء، محیط قمی	فرد انتخاب
۲۴۲	طرب اصفهانی	مولود صاحب
۲۴۶	ملک الشعراء، صوری خراسانی	نہال زوضہ...
۲۴۹	کمپانی (مفتقر)	در مدح امام زمان
۲۵۴	محمد علی مجاهدی (پروانه)	دروازہ ظفر
۲۵۸	جویای تبریزی	سلطان اُمم
۲۶۰	کمپانی (مفتقر)	استغاثہ بہ حضرت مهدی
۲۶۳	وحشی بافقی	شہ سریر ولایت
۲۶۷	شہاب تشکری آرانی	تب انتظار
۲۷۰	ابن حسام خوسفی	شہسوار ملک
۲۷۶	محمود شاهرخی (جذبہ)	سیر ازل
۲۸۰	محمود شاهرخی (جذبہ)	ماہ شعبان می رسد
۲۸۴	محمد وارسته کاشانی	رخصت ظهور
۲۸۷	طرب اصفهانی	سالار جهان
۲۹۳	دکتر قاسم رسا	در مدیحہ حضرت صاحب الزمان
۲۹۷	حاج میرزا حبیب خراسانی	چون ہمای دولتش...
۳۰۲	علی موسوی گرمارودی	خورشید پنهان
۳۰۶	طرب اصفهانی	ماہ مہر پرور

۳۱۰	ابن حسام خوسفی	آصف سلیمان قدر
۳۱۷	فصیح الزمان شیرازی (رضوانی)	در میلاد ولی عصر
۳۲۰	شمس الفصحاء، محیط قمی	ظهور دولت حق
۳۲۳	ادیب الممالک فراهانی	حی العالم
۳۲۶	حکیم صفای اصفهانی	سلطان وحدت
۳۳۰	میرزا نصر الله صبوری	خورشید ماه شعبان
۳۳۴	محمد علی فتی تبریزی	آینه غیب نما
۳۳۷	حزین لاهیجی	مهر جهان فروز
۳۴۰	جهانگیر خان ناظم الملک (ضیائی)	دست قدرت
۳۴۳	آذر بیگدلی	در مدح امام زمان
۳۴۹	صابر همدانی	کارفرمای قدر
۳۵۳	ملک الشعراء، بهار خراسانی	خسرو زمانه
۳۵۶	طرب اصفهانی	امام مشرق و مغرب
۳۶۰	سروش اصفهانی	مهدی مظفر
۳۶۴	عبرت نائینی	حجت حق، صاحب الزمان
۳۶۷	ملک الشعراء، بهار خراسانی	شاه غائب
۳۷۲	وفائی شوشتری	امام اکبر و اعظم
۳۷۶	کمپانی (مفتقر)	یک جهان جان
۳۷۹	محمد موحدیان قمی (امید)	صبح امید

۳۸۲	واعظ قزوینی	نور مطلق
۳۸۷	دکتر ناظر زاده کرمانی	نور خدائی
۳۸۹	جویای تبریزی	مسند آرای امامت
۳۹۳	طالب آملی	مولای دین
۳۹۸	مهدی الهی قمشای	چشم عاشقان تا کی...
۴۰۱	مهدی الهی قمشای	تو ظلّ خدای فرد یکتائی

* مثنویات *

۴۰۷	نظامی گنجوی	منتظران را به لب آمد نفس
۴۰۹	صغیر اصفهانی	واسطه فیض
۴۱۱	محمدعلی مجاهدی (پروانه)	خانه خورشید
۴۱۷	عباس براتی پور	مهدی موعود
۴۱۹	محمود شاهرخی (جذبه)	میلاد نور
۴۲۱	جلال الدین همائی (سنا)	پرورده سایه وجود
۴۲۵	ذاکر جوهری	خیز و جهان پاک ز ناپاک کن
۴۲۷	ریاضی یزدی	واسطه فیض
۴۳۱	ناصر مکارم شیرازی	زمزمه دلباختگان

* سایر قالبهای شعری *

۴۳۷	امام خمینی	در میلاد باسعادت حضرت مهدی
۴۴۵	ملک الشعراء، بهار خراسانی	پرده نشین حرم لم یزلی
۴۵۰	فخر الدین عراقی	در استغاثه و توسل
۴۵۳	کمپانی (مفتقر)	در میلاد بقیه الله الاعظم
۴۵۸	ملک الشعراء، بهار خراسانی	شاهد بزم ازلی
۴۶۳	محمد رضا براتی	لوی صاحب الزمان
۴۶۸	حکیم صفای اصفهانی	پادشاه عصر
۴۷۲	غلامرضا قدسی مشهدی	مصلح کل
۴۷۷	حاج ملاهادی سبزواری (اسرار)	دو بند از یک ترجیع
۴۸۰	سید مهدی حسینی	امیر کشور صبح
۴۸۲	مصطفی فیضی کاشانی	بهاریه مسقط
۴۸۶	خواجوی کرمانی	دو بند از هفده بند
۴۸۸	ابن حسام خوسفی	مناقب هفت معدن
۴۹۷	ابن حسام خوسفی	مناقب هفت رنگ
۵۰۴	ابن حسام خوسفی	مناقب هفت گل
۵۱۱	غلامرضا سازگار (میشم)	شمع جهان افروز

بسم الله الرحمن الرحيم
بقية الله خير لكم ان كنتم مؤمنين

جهان هستی با این عظمت شگفت انگیز و نظم غیر قابل
توصیفی که بر آن حکمفرما است، همچنان در مسیر کمال ره
می‌پوید و بشر را به تفکر توحیدی فرا می‌خواند، مکاتب
الحادی و مادی پاسخگوی نیازهای معنوی انسانها نیست.
مسیحیت، که باز بچه دست ابر قدرتهاست، نقش الهی خود را
به دست فراموشی سپرده و رسالت خود را در انجام مراسم
مذهبی خلاصه کرده است.

امت موسی نیز در این شرب الیهود، خود را به جمع
زخارف دنیوی سرگرم کرده و پایگاههای معنوی خود را
یکی پس از دیگری از دست داده است. امواج سهمگین

حوادث، مجال تفکر را از کشتی شکستگان بی‌ناخدای گرفته است. بشر دچار سردرگمی عجیبی شده و برای رهایی خود در جستجوی يك منجی تمام عیار است، هر اقلی مصلح دادگری را می‌طلبد که به این همه نابسامانیها پایان بخشیده، دست او را بگیرد و او را از این ظلمت برهوت بیرون کشد. مرزها را از میان بردارد و جغرافیای جهان را تغییر دهد.

مدینه فاضله‌ای بسازد که شهروندان آن، انسانهای وارسته‌ای باشند از قید و بند تعلقات رسته، انسانهای طالب کمال و جویای حقیقت، انسانهای متعالی. مصلحی که ره آورد قیام جهانی او، ساختن يك جامعه توحیدی است. جامعه‌ای که در سایه اندیشه توحیدی، جمال حقیقت را با تمام وجود به تماشا بنشیند.

جامعه‌ای که مفاهیم خیر و صلاح و نیکبختی و سعادت، این واژه‌های مهجور فرهنگ بشری را، از نزدیک لمس کند و برداشت اساطیری از این واژه‌ها را به برداشتی ملموس و عینی مبدل نماید.

جامعه‌ای که عدالت را با تمامی ابعاد آن از بُن دندان پذیرا باشد و تیغ نهادن بر فرق علی (ع) - این عدل مجسم - را

نتواند تصوّر کند.

جامعه‌ای که چشمه‌سار زلال حکومت اسلامی را به منزله آب حیاقی تلقی کند که اسکندر صفتان زمان را از آن نصیبی نیست و خضر پیشگان وادی هدایت و رحمت، پاسدار آن بوده و تشنگان بیابان طلب را از آن سیراب می‌سازند.

شیعه، از آغاز پیدایش تا کنون با نام مقدس این مصلح جهانی آشنا بوده و هست و در فراز و نشیبهای زندگی دست توصل به دامن این ذخیره خداوندی زده و از انفاس قدسی آن حضرت چه در حضور و چه در غیبت، بهره‌ها برده است.

مهدی موعود (عج) را بعنوان تنها منجی انسانها تلقی کرده و به برکت عنایات آن بزرگوار، به این باور رسیده است که ظهور حضرتش حتمی الوقوع بوده و جهان هستی این قلب طپنده را در سینه خود بعنوان ودیعه الهی نگاه خواهد داشت تا مشیت حضرت حق، ظهور آن حضرت را اقتضا کند. مجموعه‌ای که هم اکنون در پیش روی شما قرار دارد به همت انتشارات مسجد مقدس صاحب الزمان قم (جکران) به زیور طبع آراسته گردیده و تصحیح آن بر عهده این بی‌بضاعت کم‌فرصت بوده است.

اشعاری که در این مجموعه فراهم آمده است از
سینه سوختگان و دل افروختگانی است که در کمند جذبه
گرفتار آمده و با شور و حال، مراتب ارادت و اخلاص خود را
نسبت به ساحت مقدس حضرت ولی عصر ارواح العالمین
له الفداء ابراز داشته اند.

وقتی تارهای دلی حتاس شد، حتی وزشِ ملایم يك نسیم
هم آن را به ارتعاش در می آورد، خاصه نسیمی که از کوی
دلبر خیزد و عواطفِ شاعرانِ دلباخته را برانگیزد.

امید است این اثر، در خلوت صاحب‌دلان شوریده حال
راه یابد و در تبلور اشک شوریده حالان فرخنده فال نقشی
داشته باشد. هر چند این اثر حتی تک خوشه‌ای هم از خرمن فضایل
و مناقب آن حضرت به شمار نمی‌رود ولی به هر حال ران ملخی
است که توسط مأموران بارگاه، به درگاه سلیمان دربان آن
حضرت پیشکش گردیده است و لطف عمیم و خُلق کریم
حضرتش نواز شگر ادیبان سخن پرداز و عندلیبان خوش آواز
گلزار همیشه بهار اهل بیت عصمت و طهارت بوده و خواهد
بود. بتمه و کرمه محمد علی مجاهدی (پروانه)

قم - آذرماه ۱۳۶۸

غزلها و نثرل مدحیه ما



محمد علی مجاهدی (پروانه)

به یاد مسجد جمکران

اگر درمان دردِ خویش می خواهی بیا اینجا
دوا اینجا، شفا اینجا، طبیب دردها اینجا
شکسته بالی ما می دهد بال و پری ما را
اگر از صدق دل آریم روی التجا اینجا
طلب کن بازبان بی زبانی هر چه می خواهی
که سر داده ست گلبانگ اجابت را خدا اینجا
بگوش جان توان بشنید لبیک خداوندی
نکرده بال لب خود آشنا حرف دعا اینجا
هزاران کاروان دل در اینجا میکند منزل
اگر اهل دل ای دل، بیا اینجا، بیا اینجا
دل دیوانه من همچو او گم کرده ای دارد
ز هر درد آشنا گیرد سراغ آشنا اینجا

صدای پای او در خاطر من نقش می‌بندد
مگر می‌آید آن آرام جانها از وفا اینجا؟!
زهر سو جلوه‌ای دل را به خود مشغول می‌سازد
هزاران پرده می‌بینند ارباب صفا اینجا
به بوی یوسف گم گشته می‌آید مشو غافل
توان زد چنگِ دل بر دامن خیرالنسا اینجا
حدیث عشق با «پروانه» می‌گویی نمی‌دانی
که می‌سوزد بسان شمع از سر تا به پا اینجا

ملا محسن فیض کاشانی

برون خرام زمغرب

صبا به لطف بگو ختم آل طاها را
که فرقت تو به زاری بسوخت دلها را
قرار خاطر ما هم تومی توانی شد
(که سر به کوه و بیابان تو داده‌یی ما را)^(۱)
برون خرام زمغرب که تیره شد آفاق
ز رسم خویش بگردان طلوع بیضا را
بیا بیا که حضور تو مُرده زنده کند
ز آسمان به زمین آورد مسیحا را
نماند صبر و سکون بعد از این به هیچ دل
به وصل گل برسان بلبلان شیدا را

(۱) این مصراع از لسان الغیب حافظ شیرازی است

خوش آن زمان که به نور تو راه حق سپریم
طریق و منزل و مقصد یکی شود ما را
نهد به پای تو سر «فیض» و جان کند تسلیم
گذشت قطره ز مستی چو دید دریا را

فؤاد کرمانی

پرده دار عالم

خورشید رُخ می‌پوشان در ابر زلف، یارا
چون شب سیه مگردان روز سپید ما را
ما را ز تاب زلفت افتاد عقده بردل
بر زلف خم به خم زن دست گره گشارا
فخر جهانیان شدننگ صنم پرستی
جانا ز پرده بنمای روی خدا نما را
ای آشکار پنهان بُرقع ز رُخ بر افکن
تا جلوه ات ببینم پنهان و آشکارا
بی جلوه ات ندارد ارض و سما فروغی
ای آفتاب تابان هم ارض و هم سما را
باز آ که از قیامت برپا شود قیامت
تانیك و بد ببیند در فعل خود جَزارا

ای پرده دار عالم در پرده چند مانی
 آخر ز پرده بنگریاران آشنا را
 باز آ که بی وجودت عالم سکون ندارد
 هجر تو در تزلزل افکند ما سوای را
 حاجت به توست ما را ای حجت الهی
 آری به سوی سلطان حاجت بود گدا را
 عمری گذشت و ماندیم از ذکر دوست غافل
 از کف به هیچ دادیم سرمایه بقا را
 ما را فکنده غفلت در بستر هلاکت
 درمان کن ای مسیحا این درد بی دوا را
 ای پرده دار عالم در پرده چند پنهان
 باز آ و روشنی بخش دلهای با صفرا

ملك الشعراى صبورى

سلاله ريحان

نوشين لبت كه زنده كند جان را
بخشد حيات چشمه حيوان را
چشمه به غمزه بنده كند دل را
لعلت به خنده زنده كند جان را
از حسرت عقيق شكر خايت
خون در دل است لعل بدخشان را
جزر وى تو فراز قد موزون
كس ديده بار سرو، گلستان را؟
گر خط تو سلاله ريحان است
برخى شوم سلاله ريحان را
اينك تو را خداى به من داده است
پاداش مدح حجت يزدان را

آن مظهر خدای که از صورت
داده ظهور معنی سبحان را
قائم، امام عصر، که میلادش
ستوار کرده پایة ایمان را
از او بود حیات همه عالم
از اصل خرمی بود اغصان را
امروز از ولایت او ایـزد
رونق فرزوده عالم امکان را

شباب شوشتری

امام عصر و زمان

بگرد چشم بر افشان ز هر طرف مورا
که جُز به سلسله نتوان گرفت آهورا
گذر کن از لب جوتا ز شرم چون قارون
زمین فرو برد از شرم سرود لجورا
بچین زلف تو حال دلم کسی داند
که بنگرد به سر انگشت باز، تیهورا
هزار سال پس از مرگ خویش ازو خجلم
که هر قتل من آزرده کرده بازورا
بتا به مهر فلک طعنه می زنی شک نیست
که بر عتیبه سامره سوده ای رُورا
محل غیبت آن شه، که باز کرد امروز
پی ظهور خود ایزد ز رخ نقاب اورا

امام عصر و زمان، کشف امن و کان امان
کزواست وضع مدار این سپهر نه تورا
به حل عقد قضا قادر است و مختار است
پی اجازه دهد گر اشاره ابرورا
ز بهر مدحت او در زمانه یاری باد
ز حق «شباب» ثنا گستر دُعا گورا

فروغی بسطامی

کی رفته ای زد دل؟!

کی رفته ای زد دل که تمنا کنم تورا
کی بوده ای نهفته که پیدا کنم تورا
غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته ای که هویدا کنم تورا
با صد هزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم تورا
بالای خود در آینه چشم من ببین
تا با خبر ز عالم بالا کنم تورا
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم تورا
خواهم شی نقاب ز رویت بر افکنم
خورشید کعبه، ماه کلیسا کنم تورا

گرفتد آن دوزلف چلیپا به چنگ من
چندین هزار سلسله در پا کم تورا
طوبی و سدره گر به قیامت به من دهند
یکجا فدای قامت رعنا کم تورا
زیبا شود به کار گه عشق کار من
هر گه نظر به صورت زیبا کم تورا

سید رضا مؤید خراسانی

آفتاب گمشده

گر قسمم شود که تماشا کنم تورا
ای نور دیده جان و دل اهدا کنم تورا
این دیده نیست قابل دیدار روی تو
چشمی دگر بسته که تماشا کنم تورا
تو در میان جمعی و من در تفکرم
کاندر کجا بر آیم و پیدا کنم تورا
هر صبح جمعه ندبه کنان در دعای صبح
از کردگار خویش تمنا کنم تورا
یا بن الحسن! اگر چه نهانی ز چشم من
در عالم خیال، هویدا کنم تورا
گویند دشمنان که تو بنموده ای ظهور
زین افترای محض مبرا کنم تورا
همچون «مؤیدم» به تکاپو، مگر دمی
ای آفتاب گمشده پیدا کنم تورا

محمد علی مجاهدی (پروانه)

چشم به راه

ستاره باز بدامان شب دوید، بیا
سرشك شوق ز چشان شب چکید، بیا
فروغ نقره‌بی مه به گرد خیمه شب
کشید هاله‌بی از پرتو امید، بیا
نیامدی که شفق دامنی پر از خون داشت
کنون که دست فلق جیب شب درید، بیا
ستاره سحری کور سوزنان از دور
گشود پنجره صبح و آرمید، بیا
ستاره چشم به راه تو ماند تا دم صبح
سحر دمید و شد از دیده ناپدید، بیا
عروس چرخ حریر فروغ خود برچید
أفق دوباره بساط سپیده چید، بیا

بیا که قافله شب ازین دیار گذشت
سپیده سرزد و مهر از افق دمید، بیا
نیامدی که دل من حدیث شب می گفت
کنون که قصه به پایان خود رسید، بیا
بِرغم فتنه بیدار و بخت خواب آلود
تراب بخواب توان دید و سیر دید، بیا
بیا که گوش دل من به کوچه کوچه شوق
صدای پای تو را بارها شنید، بیا
بیا که سیر غزالان دشت خاطره ها
هزار شور غزل در من آفرید، بیا
بیا، بیا که دل بیقرار «پروانه»
بشوق روی تو از دیده سر کشید، بیا

از محمد علی فتی تبریزی (فتی)

در مدح حضرت حجت (عج)

من که دین محض می دامن تولای تورا
چون ز سر بیرون تو اتم کرد سودای تورا؟
در حریمت آرزوی خاکساری می کنم
تا مگر چون خاک ره بوسم کف پای تورا
از حریم دل به غمری پای ننهادم برون
کی سر صحرا بود مجنون شیدای تورا
دیگر ای آرام بخش جان مکش پا از سرم
من که در کانون دل پرداختم جای تورا
در فراق رفت از کف طاقت و تاب و توان
دوستان بیقرار و ناشکیبای تورا
ای نهان از دیده بیرون از حجاب غیب آی
تا ببینم آن جمال عالم آرای تورا

دید باید تا به کی ای حجت حق در جهان
 بر مسلمانان مسلط خصم رسوای تورا؟
 داد نیروی خدائی از پی احیای دین
 ایزد دادار، بازوی توانای تورا
 عمر عالم خواهد آید بر سر اقا تا به حشر
 مادر گیتی خواهد زاد همتای تورا
 گشت روشن دیده احباب از میلاد تو
 گو که غیرت کور سازد چشم اعدای تورا
 درد نو شان غمت تا روز محشر سر خوشند
 نیست مخموری ز پی، سرمست صهبای تورا
 تا زدی دم از ولای حجت یزدان «فنی»
 می ستایند اهل ایمان طبع والای تورا
 با خط زرین به تاریخ جهان کردند ثبت
 در مدیح حجت حق، شعر شیوای تورا
 از حساب روز محشر از چه پروا می کنی؟
 بس بود این چامه زاد راه، فردای تورا

ملا محسن فیض کاشانی

نور حضور

یارب که کارها همه گردد به کام ما
نور حضور خویش فروزد امام ما
ما باده محبت او نوش کرده ایم
(ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما)^(۱)
هرگز نگیرد آنکه ازین باده زنده شد
(ثبت است بر جریده عالم دوام ما)^(۲)
ای باد اگر به کوی امام زمان رسی
(ز نهار عرضه دار به پیشش پیام ما)^(۳)
گو همتی بدار که مخمور فرقتیم
شاید بر آید از می وصل تو کام ما

(۱) و (۲) و (۳) این مصراع از لسان الغیب حافظ شیرازی است.

از اشك در ره توفشانديم دانه‌ها

(باشد که مرغ وصل بیفتد به دام ما)^(۴)

«فیضت» به صبح و شام ز جان می کند سلام

پیکي کجاست تا برساند سلام ما

محمد موحّدیان قمی (امید)

ناخدا

یا صاحب الزمان که پناهی مرا، بیا
دستم بگیر تا نفتادم زیبا، بیا
خون شد دلم ز طعنه بیگانگان و نیست
اکنون مرا به غیر تو کس آشنا، بیا
عمرم گذشت و دولت وصلت نشد نصیب
تا سربگیرم عمر خود از ابتدا، بیا
تا راهیان کرب و بلا بار بسته اند
ای رهگشای قافله کربلا، بیا
تا کی به چنگ مرحب دوران حریم قدس؟
ای جانشین حیدر خیر گشا، بیا
فُلك نجات ماست حسین و تو ناخدا
ای ناخدای کشتی خون خدا، بیا

طوفان فتنه موج فکن شد در این محیط
 بهر نجات شیعه ز گرداها، بیا
 ما را میان این همه دشمن ز شرق و غرب
 اکنون که نیست جز به خدا اتکا، بیا
 اکنون که بهر شیعه به کیش ستمگران
 جرم و خطاست مهر و ولای شما، بیا
 تا انتقام خون شهیدان بی گناه
 گیری ز خصم بهر تسلائی ما، بیا
 ای حجت زمان به زمان تو کی رواست
 ریزد به خاک این همه خون ناروا، بیا
 از پیروان مکتب خونین انقلاب
 بنگر به جبهه این همه شور و نوا، بیا
 ای روی حق نمای تو روح «امید» جان
 بنمای رو که جان کنمت رو نما بیا

محمد موحدیان قمی

قبای فرج

بیا که دیده به راه تو شد سپید بیا
به زیر بار غمت پشت ما خمید، بیا
ز فرط درد جدائی ورنج تنهایی
دل رمیده دمی را نیارمید، بیا
ز طول شام سیاه فراقی ای همه حسن
بسان روی تو شد موی ما سپید، بیا
به جای اشک روانی که سوخت ز آه سحر
ز دیده در شب هجر تو خون چکید، بیا
برای دیدنت ای آفتاب چرخ کمال
به اشتیاق دل از دیده سر کشید، بیا
دل شکسته ز پا شد ولی ز گلشن وصل
به دست دیده گل آرزو نچید، بیا

در امتداد ره انتظار، منتظرا!
 ز خون منتظران، لاله‌ها دمید، بیا
 همای روح شهیدان حق ز مسلخ عشق
 به عشق دیدن روی تو پر کشید، بیا
 به پاس حرمت خون شهید و جانبازی
 که بس حماسه در این نهضت آفرید، بیا
 بیا که پیر جاران چو مهر عالمتاب
 به تیغ نور گریبان شب درید، بیا
 بهار و عید طبیعت گرفته رنگ عزا
 چنان که ملت ما را نمانده عید بیا
 ز جور خصم به تجمیل جنگ و آتش و خون
 کم است خانه بی داغ و بی شهید بیا
 ز بعد غیبت کبرایت ای امام زمان
 زمانه روز خوشی را به خود ندید بیا
 کنون که پنجه قدرت نمای حق ز ازل
 به قامت توقبای فرج برید بیا
 دو روز عمر اگر فرصت وصال نداد
 به گاه دادن جان بر سر «امید» بیا

محمود شاه‌رخی (جذبہ)

مبشرانِ ظهور

شکفت غنچه و بنشست گل به بار، بیا
دمید لاله و سُوری زهر کنار، بیا
بهار آمد و نشکفت باغِ خاطر ما
تو ای روانِ سحر، روحِ نو بہار، بیا
مگر چه مایہ بود صبر، عاشقانِ تو را؟
ز حدِ گذشت دگر رنجِ انتظار، بیا
زهر کرانہ شقایقِ دمیدہ از دلِ خاک
پیِ تسلیِ دہایِ داغدار، بیا
ز عاشقانِ بلاکش نظرِ دریغِ مدار
فروغِ دیدہ نرگس! بہ لالہ زار، بیا
ز منجنیقِ فلکِ سنگِ فتنہ می‌بارد
مباد آنکہ فرو ریزد اینِ حصار، بیا

یکی به مجمع رندان پاکباز نگر
 دمی به حلقهٔ مردان طُرفه کار، بیا
 به سوی غاشیہ داران میر عشق ببین
 به کوی نادره کاران روزگار، بیا
 چه نقشها که نبشتند بر صحیفهٔ دهر
 ز خونشان شده روی شفق نگار، بیا
 طلایہ دار تو اند این مبشران ظهور
 بپاس خاطر این قوم حق گزار، بیا
 در این کویر که سوزان بود روان سراب
 تو ای سحاب کرم! ابر فیض بار! بیا
 زدست برد مرا شور عشق و «جذبہ» شوق
 قرار خاطر محزون بیقرار، بیا

محمد جواد غفور زاده «شفق»

تب عشق

ای گوهر ولای تو در جوهرم بیا
تا پر نشسته تیر غمت در پرم بیا
آتش گرفتم از تب عشق تو، سوختم
ای کرده سوز هجر تو خاکستم بیا
من روبه آستان تو آورده ام ز شوق
من انتظار وصل تو را می برم بیا
(والفجر) ما طلیعة فجر ظهور توست
ای لحظه طلوع تو در باورم بیا
اکنون که خط آتش و خون پیش روی ماست
ای داد خواه خون خدا در برم بیا
من خواب را ز دیده دشمن ربوده ام
گاهی به خواب دیده پرسشگرم بیا

دامن کشان ز دامنۀ موج انفجار
ای سایۀ عنایت حق بر سرم بیا
وقتی گلوله‌های منور غروب کرد
ای آرزوی گمشده در سنگرم بیا
يك عمر ميزبان غمت بوده‌ام تو هم
يك شب به میهانی چشم ترم بیا

محمد آزادگان (واصل)

ولی کردگار

آن که می‌ساید به پای عزتش سر آفتاب
می‌زند هر بامدادش بوسه بر در آفتاب
ماهش از روی قمتا حلقه بر در می‌زند
بهر دیدارش بر آرد از افق سر آفتاب
از کواکب آنکه می‌سازد نثار مقدمش
در سحرگاهان هزاران درّ و گوهر آفتاب
عالمی را گاه میلادش چراغانی بین
آسمان را بسته اندر طاق زیور آفتاب
پا گذارد بر زمین، صاحب زمان روزی مگر،
در زمین می‌گستراند سندس زر آفتاب
ای ولی کردگار! ای حجت ثانی عشر!
ای ز رخسار دلارایت منور آفتاب

بنگرد روزی مگر خورشید سیاه تو را
 هر صبح آرد سری بیرون ز خاور آفتاب!
 در نوازش بر سر زلف محبت شانه سان
 دشمنانت را بود در چشم، نشتر آفتاب
 قرصه نافی شود بر سفره احسان تو
 این سعادت گر شود بهرش میسر آفتاب
 می کند بر شمسه ایوان رضوان افتخار
 گر شود روزی تو را گل میخ منبر آفتاب
 در خسف می ماند و تاریکی جهان را می گرفت
 گر نبودش سایه لطف تو بر سر آفتاب
 ذره بی مهر تو در دل داشت و آن را گر نداشت
 منزلت بودش ز قدر ذره کمتر آفتاب
 «واصل» دربار خود را سایه از سر و امگیر
 ای ز چهر عالم آرایت منور آفتاب

محیط قی

دست گره گشای تو حلال مشکلات

ای پایه جلال تو بالاتر از جهات
برتر بود مقام تو از درك ممکنات
فرزند عسکری و سلیل محمدی (ص)
جَدّ تو هست ختم رُسل، فخر کائنات
فرخنده در گه تو بُود ساحل امید
در بحر روزگار توئی کشتی نجات
از پا فتاده ایم و به مشکل فتاده کار
دست گره گشای تو، حلال مشکلات
گویم به این امید ثنایت که روز حشر
انعام من به روضه رضوان کنی برات
دارد ز لطف عام تو چشم کرم «محیط»
ای ریزه خوار خوان عطای تو کائنات

مشفق کاشانی

غایب از نظر

باز آ که دل هنوز به یاد تو دلبر است
جان از دریچهٔ نظرم چشم بردر است
باز آ دگر که سایهٔ دیوار انتظار
سوزنده تر ز تابش خورشید محشر است
باز آ که باز مردم چشمم ز درد هجر
در موج خیز اشک چو کشتی شناور است
باز آ که از فراق تو ای غایب از نظر
دامن ز خون دیده چو دریای گوهر است
ای صبح مهر بخش دل از مشرق امید
بنمای رخ که طالع‌م از شب سیه تر است
زد نقش مهر روی تو بر دل چنانکه اشک
آئینه‌دار چهره‌ات ای ماه منظر است
ای رفته از برابر یاران «مشفقت»
رؤیت به هر چه می‌نگرم در برابر است

محمد علی مجاهدی (پروانه)

کعبه مقصود

بسر آمد شب هجران و سحر نزدیک است
صبر کن، صبر که هنگام ظفر نزدیک است
رحمی ای باد خزان کز اثر همت اشک
نونهالی که نشاندم به ثمر نزدیک است
همه را در رخ یاران نگران می بینم
مگر این قافله را وقت سفر نزدیک است؟
وقت آنست که همت طلبیم از در دوست
که بس از قافله دوریم و خطر نزدیک است
گرچه دور است ره کعبه مقصود، ولی
آزمودیم که بر اهل نظر نزدیک است
ناله های جرس قافله پر شور شده ست
همسفر! کعبه مقصود مگر نزدیک است؟

هست تا گوهر دین در صدف غیب، نهان
صدف چشم تر ما به گهر نزدیک است
گفتم از هجر رخت جان به لب آمد، گفتا
نالۀ سوخته جانان به اثر نزدیک است
پروبال من و «پروانه» بگو سوزد شمع
که سر آمد شب عشاق و سحر نزدیک است

حاج ملاهادی سبزواری (اسرار)

پرده نشین

شهر پر آشوب و غارت دل و دین است
باز مگر شاه ما بخانه زین است؟
آینه روست یا که جام جهان بین؟
آتش طور است یا شعاع جبین است؟
با که توان گفت این سخن که نگارم
شاهد هر جائی است و پرده نشین است!
شه تویی ای دوست در قلمرو دها
کشور جانها تو را به زیر نگیں است
خسروی عالم به چشم نیاید
گر تو اشارت کنی که چاکرم این است
بر سر بالین بیا که آخر عمر است
رخ بنما کاین نگاه باز پسین است

هر که به روی تو دید زلف تو، گفتا
کفر به دین همچو شب به روز، قرین است
نیست چو بی نور لطف، نار جلالت
نار تو خواهم که رشک خلد برین است
در خورم «اسرار» تنگنای جهان نیست
مرغ دلم شاهباز سحرده نشین است

محمد علی مجاهدی (پروانه)

کانون نور

به یمن مهر تو، دل همنشین خورشیدست
که ذره همدم مهر آفرین خورشیدست
سیاهروز از آن شد دل بلاکش من
که بی فروغ رُخت، همنشین خورشیدست!
اگر به توسن رهوار خود، رکاب زند
به گرد تو نرسد، این یقین خورشیدست
دمی که جلوه کنی ای جمال نورانی
بروی تو، که دم واپسین خورشیدست
فروغ آن ید بیضا جهان منور کرد
که دست تست که در آستین خورشیدست
بغیر خوشه‌یی از خرمنت بدو نرسید
ولی هنوز جهان خوشه چین خورشیدست

بر آفتاب پرستان بیا و خرده مگیر
 که خاک کوی تو مهر جبین خورشیدست
 ز راه و رسم دل عاشقان چه می‌پرسی؟
 که ذره پیرو خورشید و دین خورشیدست
 شبی به پیش تو دم زد ز پرتو افشانی
 هنوز ماه فلک شرمگین خورشیدست
 بدرگه تو کجا سر توان نهاد از مهر
 که فرش تست که عرش برین خورشیدست
 به جستجوی تو دل با کمند نور خوشست
 ببین که ذره‌ی ما در کمین خورشیدست!
 بسا شب‌ها که به یاد تو غرق نور شوم
 دل که با تو نشیند، قرین خورشیدست
 دلم ز مهر تو کانون نور می‌گردد
 چرا که همدم مهر آفرین خورشیدست
 بیا که سگه به نام تو می‌زند گردون
 بیا که نام تو نقش نگین خورشیدست

امینی کاشانی (امینی)

بهشت عاشقان

امروز بهار جان مصفاست
خورشید جهان بسی دل آراست
امروز جهان آفرینش
چون باغ بهشت و خلد، زیباست
امروز تمام دشت و صحرا
غرق گل و در خور تماشا است
بلبل به ترتمست و شادی
بر باغ نگر چه شور و غوغا است
بر هر ورق ز گل که بینی
نقشی ز جمال دوست، پیدا است
امروز قدم نهاده طفلی
کوچم و چراغ جان و دهاست

هم نام محمد (ص) است و احمد
فرزند علی (ع) و جان زهر است
امروز بهشت عاشقانش
ظلمت شکن جحیم فرداست
ما را به جهان همین بود بس
کا و بر سر ما امیر و مولا است
ای شیعه بکوش در اطاعت
کز طاعت تو جهان مصفاست

عباس براتی پور

انتظار

بیا که دیده‌ام از انتظار لبریزست
کویر سینه تفتیده‌ام عطش خیزست
شکوه رویش سکر آور بهارانی
که بی طراوت رویت بهار، پائیزست
به باغ عاطفه عطر نگاه تو جاریست
مشام جان ز شمیم تو عطر آمیزست
همیشه خاطر ما آشیان یاد تو باد
که در هوای تو پرواز، خاطر انگیزست
بخوان که نغمه‌ی تو معجز مسیحائی است
نوای گرم تو شور آور و شکر بیزست
دل ز حلقه‌ی مویت رهائی گردد
که گیسوان بلند بتان دلاویزست

ز کوچه سار دیار دلم عبور نکرد
بغیر دوست، که این کوچه، کوی پرهیزست
بیا و بردل آلوده ام نگاهی کن
که پیش عفو تو کوه گناه ناچیزست

امینی کاشانی (امینی)

قبلهٔ جان

تا بر سر من سایهٔ آن سرور روانست
فارغ دلم از قید غم و رنج زمانست
در حسرت دیدار تو ای شمع شب افروز
چشمم بدر و خون دل از دیده روانست
مجنون اگرش بود هوای رُخ لیلی
مجنون تو در وادی حیرت نگرانست
بلبل که گند زمزمه‌ی عشق به گلشن
شور تو به سر دارد و در آه و فغانست
بر خاک رهت گرسر تسلیم نهادم
محراب دو ابروی تو آَم قبله‌ی جانست
بر چهرهٔ هر خسته دل داغ تو پیدا است
جز داغ «امینی» که به دل سر نهانست

صائم کاشانی

آیت شکوفایی

فروغ دیده تو آیت شکوفایی ست
نگاه لطف تو ای گل بهار زیبایی ست
مگر به خواب گل از گلشمن نصیب آید
خیال وصل چه شور آفرین و رؤیایی ست
تو از تبار کدامین ستاره سحری
که چهر مهر مثالت چنین تماشایی ست
پیام عشق تو درمان تلخ کامیاست
کلام ناب تو تفسیری از شکر خایی ست
بیا بیا که طلوعت، غروب نومیدی ست
بیا بیا که حضورت بهشت زیبایی ست
فروغ صبح امیدی حصار شب بشکن
سپیده توبه ظلمتسرای تنهایی ست
بهار عشق نگر در سروده «صائم»
که واژه واژه آن گلخروش شیدایی ست

مشفق کاشانی

منتظران

به انتظار تو دل بر سر نگاه نشست
که رُخ بهقی و جان بر سپند آه نشست
به باغ یاد تو تا در شوم به گل چیدن
به شاخسار نظر، قری نگاه نشست
تو چون سپیده نتابیده از دریچه بخت
به دامن سحر، آینه پگاه نشست
از آستانه خورشیدی تو در پرواز
همای نور که در آشیان ماه نشست
در آدرآ که مراد در انتظار تو کشت
بانتظار، که این کشته بی گناه نشست
به آب تیغ مگر سر کشد ز گلبن داغ
قتیل عشق تو چون غنچه عذر خواه نشست

به موج، طعمهٔ توفان شدیم همچو حباب
به جرم نخوتان، باد در کلاه نشست
به کام منتظران ای فروغ جاویدان
طلوع نام تو در جام صبحگاه نشست
به آرزوی جمالت، جهان به خلوت راز
گزید خانه و بر رُوزن نگاه نشست

حاج ملاهادی سبزواری (اسرار)

فدای حضرت دوست

دل و جانم فدای حضرت دوست
فی، فدای گدای حضرت دوست
چشم فتّان او بلای دلست
دل فدای بلای حضرت دوست
هست پاداش نیستی، هستی
نیست شود در هوای حضرت دوست
گرفنا شد وجود ما گوشو
باد دائم بقای حضرت دوست
از دل و دین و هست و نیست برست
هر که شد مبتلای حضرت دوست
هر که را کشت خونباهش شد
ای فدای بهای حضرت دوست

خلد و کوثر به جرعه‌ای بفروش
غیر مگزین به جای حضرت دوست
دیر جویان و هم حرم پیویان
همه رو در سرای حضرت دوست
جمله زیر لوای رحمت بین
خاصه اهل ولای حضرت دوست
گاه جامم به لب گهی جانم
تا چه باشد رضای حضرت دوست
دم عیسی گرفت باد سحر
از دم جانفزای حضرت دوست
گشت «اسرار» از سرایت فیض
مرغ دستان سرای حضرت دوست

فخرالدین عراقی

کی ببینم؟

کی ببینم چهره زیبای دوست؟
کی ببویم لعل شکر خای دوست؟
کی در آویزم به دام زلف یار؟
کی نیم یک لحظه سر بر پای دوست؟
کی بر افشام به روی دوست جان؟
کی بگیرم زلف مشک آسای دوست؟
این چنین پیدا، ز ما پنهان چراست
طلعت خوب جهان آرای دوست؟
همچو چشم دوست بیمارم، کجاست
شگری زان لعل جان افزای دوست؟
در دل تنگم غمی گنجد جهان
خود نگنجد دشمن اندر جای دوست

دشمنم گوید که: ترک دوست گیر
من پر غم دشمنان جویای دوست
چون «عراقی» واله و شیدا شدی
دشمن ار دیدی رُخ زیبای دوست

فرید اصفهانی

خم سربسته

بقی که راز جالش هنوز سربسته‌ست
به غارت دل سودائیان کمر بسته‌ست
عبیر مهر به یلدای طره پیچیده‌ست
میان لطف به طول کرشمه بر بسته‌ست
بر آن بهشت مجسم دلی که ره برده‌ست
در مشاهده بر منظرِ دگر، بسته‌ست
زهی تموج نوری که بی غبار صدف
در امتداد زمان نطفه گهر بسته‌ست
بیا که مردمک چشم عاشقان همه شب
میان به سلسله اشک تا سحر بسته‌ست
به پای بوس خیالت نگاه منتظران
ز برگ برگ شقایق پل نظر بسته‌ست

هزار سدّ ضلالت شکسته‌ایم و کنون
 قوام ما به ظهور تو منتظر بسته‌ست
 متاب روی ز شبگیر جان بیتام
 که آه سوخته میثاق با اثر بسته‌ست
 به یازده خم می‌گرچه دست ما نرسید
 بده پیاله که یک خم هنوز سر بسته‌ست
 زمینه ساز ظهورند شاهدان شهید
 اگر چه ماتشان داغ بر جگر بسته‌ست
 کرامتی که ز خون شهید می‌جوشد
 بسا که دست دعا را ز پشت سر بسته‌ست
 در این رحیل درخشان سوار همت ما
 کمند جاذبه بر یال صد خطر بسته‌ست
 در این رسالت خونین بخوان حدیث بلوغ
 که چشم و گوش حریفان همسفر بسته‌ست
 قسم به اوج که پرواز سرخ خواهم کرد
 در این میانه مرا گرچه بال و پر بسته‌ست
 دل شکسته و طبع خیال‌بند «فرید»
 به اقتدای شرف قامت هنر بسته‌ست

ناصر فیض (فیض)

گناه محبت

بهار را چه کند آن دل که خرم نیست
مران دیدن روی تو از خزان کم نیست
غم، آشنای دل و خانه زاد سوته دلست
برای هر دل اسباب غم فراهم نیست
به جان دوست شی نیست بی گل رویت
که چشمهای من آئینه زار شبنم نیست
در انزوای غم انگیز و سرد تنهایی
اگر که آتش یاد تو باشدم، غم نیست
ز باغ زمزمه بوی بهشت می آید
و اشک سوته دلان کم ز آب زمزم نیست
من از گناه محبت چگونه توبه کنم
کسی که مهر ندارد، ز نسل آدم نیست

به پشت گرمی عشقت، براسی سو گند
به غیر دوست سرم پیش هیچکس خم نیست
اگرچه زخمی آن اولین نگاه توام
مرا به غیر نگاه تو هیچ مرهم نیست
به تیغ ابروی تو از بلانپرهمیزم
پناه می برم آنجا که گوشه‌یی امنی ست
حرام باد مرا بی تو لحظه‌ای شادی
که بی تو عید برایم کم از محرم نیست
بیا بیا گل نرگس که بی تو گاه بهار
بهار را چه کند آن دلی که خرم نیست

فخرالدین عراقی

درمانم آرزوست

يك لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست
یکدم وصال آن مه خوبانم آرزوست
در خلوتی چنان که نگنجد کسی در آن
یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست
من رفته از میانه و او در کنار من
با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست
جانا، ز آرزوی تو جام به لب رسید
بنمای رخ، که قوت دل و جام آرزوست
گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم
طیره مشو، که چشمه حیوانم آرزوست
ور لحظه‌ای به کوی توناگاه بگذرم
عیم مکن، که روضه رضوانم آرزوست

وز روی آن که رونق خوبان ز روی توست
دایم نظاره رُخ خوبانم آرزوست
بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل
پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست
سودای تو خوشست و وصال تو خوشتر است
خوشر از این و آن چه بود؟ آنم آرزوست
ایمان و کفر من همه رخسار و زلف توست
در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست
درد دل «عراقی» و درمان من توئی
از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

محمد آزادگان (واصل)

نقد جان

کاشکی آه شب اثر می داشت
شب تنهائیم سحر می داشت
کاش تا شهر آرزو، یک چند
مرغ جان رخصت سفر می داشت
این رباط کهن نه منزل ماست
آدمی کاش بال و پر می داشت
قفسم را بجانب صحرا
روزی بود یاکه در می داشت
سوختم ز انفعال بی ثمری
این شجر کاش بار و بر می داشت
جان ز هجران به لب رسید ای کاش
یار از چهره پرده بر می داشت

همچو بالای فتنه خیز قدش
جلوه کی سرو کاشمر میداشت
دل به خال لبش اسیر آمد
کاش یار از دلم خبر میداشت
نقد جانی که بود آوردیم
بایکی جلوه کاش بر میداشت
کاش بر این بضاعت مُزجات
یوسف مصر جان نظر میداشت
«واصل» از بهر دیدنش میداد
جان و دل، صد هزار اگر میداشت
بوی گل خیزد از گِلش که به دل
مهر موعود منتظر میداشت

محمد علی مجاهدی «پروانه»

عروس ستارگان

ز اشك دامن من رشك آسمان بوده‌ست
پراز ستاره چو دامن كهكشان بوده‌ست
شبى نبوده كه بی غم دلم به روز آرد
همیشه خانه دل پرزمیهان بوده‌ست
از آتشی كه بجا مانده در قفس، پیدا‌ست
كه برق حادثه با ما هم آشیان بوده‌ست
در آستانه پیری جنون دل گل كرد
شكوفه بارى ما بین كه در خزان بوده‌ست
ز كاروان سفر كرده آتشی برجاست
مگو كه قافله عشق بی نشان بوده‌ست
در این محیط كه خون چشمه چشمه می جوشد
سرشك ماست كه دریای بیکران بوده‌ست

شی که روی تو می کرد جلوه، جلوه نداشت
سرشک من که عروس ستارگان بوده ست
به شام هجر تو دیدم که ماند از رفتار
سوار عُمر که با برق همعان بوده ست
خراب عشق تو را از بلاهراسی نیست
خرابه از خطر سیل در امان بوده ست
به هر کجا که روم صحبت از پریشانی ست
مگر حکایت زلف تو در میان بوده ست؟
دو چشم منتظر من به کوچه کوچه شوق
مدام در طلب صاحب الزمان بوده ست
شنیده ام که به «پروانه» شمع محفل گفت
که شعله توبه بال و مرا بجان بوده ست

محمد جواد غفور زاده «شفق»

امید بشر

کسی که بی تو سر صحبت جهانش نیست
چگونه صبر و تحمل کند؟ توانش نیست
بسوز هجر تو سو گند، ای امید بشر
دل از فراق تو جسمی بود که جانش نیست
اسیر عشق تو این غم کجا برد که دلش
محیط غم بود و طاقت بیانش نیست
نه التفات به طوبی کند، نه میل بهشت
که بی حضور تو حاجت به این و آنش نیست
کسی که روی تو را دید يك نظر چون خضر
چگونه آرزوی عمر جاودانش نیست؟
کسی که درك کند فیض با تو بودن را
بحق حق که عنایت به دیگرانش نیست

بهار زندگیم در خزان نشست، بیا
(بهار نیست به باغی که باغبانش نیست)
کنار تربت زهرا تو گریه کن، که کسی
بجز تو با خبر از قبر بی نشانش نیست
بیا و پرده ز راز شهادتش بردار
پسر که بی خبر از مادر جوانش نیست
بجز ولای تو ای ماه هاشمی طلعت
«شفق» ستاره به هر هفت آسمانش نیست

نعمت الله شمس‌پور «فاکر»

شهر آینه‌ها

بیا که گلشن جان بی تو سبز و خرم نیست
تو آگهی که دلی از فراق بی غم نیست
اسیر بند غمت از دو کون آزادست
گدای کوی تو را حاجت دو عالم نیست
کدام سینه ز هجر تو نیست آتشبار؟
کدام قامت موزون که از غمت خم نیست؟
شمیم زلف تو پهلوی زند به مشک ختن
صفای اشک دو چشم در آب زمزم نیست
به پرتو رخ تو نیست مهر عالم تاب
به وسعت نظرت، هفت بحر، جز نم نیست
فراغ خاطر اگر نیست از فراق تو هست
کدام ایام دلی پر ز باده غم نیست؟

خوشا گشودن بالی در آسمان خیال
دریغ طایر دل را پری فراهم نیست
به شهر آینه‌ها، یوسف ملاحی و حُسن!
بیا ببین که اسیر کمند تو کم نیست

محمد علی مجاهدی «پروانه»

صدای پای تو

بیا که نقش تو در منظر دلم باقیست
صدای پای تو در خاطر دلم باقیست
کجا خیال تو از یاد من تواند رفت؟
که نقش روی تو در منظر دلم باقیست
اگر به چشمه چشم دگر سرشکی نیست
بیا بیا که هنوز آذر دلم باقیست
اگر که خرمن ما را به باد خواهی داد
کمی هنوز ز خاکستر دلم باقیست!
ز بام کوی محبت کجا کنم پرواز
که زخم تیر غمت در پردلم باقیست
از آن شراب که چشمت به کام جانم ریخت
هنوز مستی می در سر دلم باقیست

به جام باده چه حاجت بود مرا که هنوز
شراب عشق تو در ساغر دلم باقیست
اگر به سیر گلستان شعر خواهی رفت
بیا که شعر تو در دفتر دلم باقیست
به کام خویش تو را دیده ام شی در خواب
هنوز عطر تو در بستر دلم باقیست
اگر چه شمع فرو مرد و سوخت «پروانه»
ولی سرشک غم و اخگر دلم باقیست

محمد علی مجاہدی «پروانه»

طور جنون

نشدی غایب از اندیشه که پیدا کنمت
تو هویدا تر از آبی که هویدا کنمت
چشم دل روشنی از مهر رخت میگیرد
گم نکرده ست تو را دیده که پیدا کنمت
گر چه يك لحظه جدا از تو نبودم همه عمر
باز از شوق به هر لحظه تمنا کنمت!
اشك نگذاشت تماشایی رویت باشم
سبی ساز که بی پرده تماشا کنمت
بسکه با خلق ز حُسن تو سخن می گویم
ترسم آخر که مه انجمن آرا کنمت
ای دل از تیرگی آینه خویش منال
دامنی اشك بیاور که مصفا کنمت

همچو آینه اگر پاک و مصفا گردی
مخور خسارهٔ جانانه سراپا کنمت
در ره عشق مدد از خرد خام مگیر
تا به تدبیر جنون واله و شیدا کنمت
شعله‌ای از قبس طور جنون گیر و بسوز
تا به صحرای طلب بادیه پیمای کنمت
لن ترانی شنوی گر ارنی گوئی باز
پرده افگندم ازین راز که بینا کنمت
يك جهان درد اگر رو به تو آورد، بیا
تا که رو سوی وی آورده مداوا کنمت
در غم مهدی موعود چو «پروانه» بسوز
تا چو او جرعه کش جام تولد کنمت

محمد موحدیان قمی «امید»

قامت دلجوی کیست؟

یارب این آرایش خلقت به یمن روی کیست؟
وین منظم چرخ در چرخ از خم ابروی کیست؟
مقصد از لولاک را دانستم و افلاک را
تار و پود خلقت آیا طره گیسوی کیست؟
خلقت افلاک باشد از طفیل پنج تن
خلقت آن پنج تن خود از طفیل روی کیست؟
چارده محور تو بر گردونه خلقت زدی
گردش گردونه آیا جز تو با نیروی کیست؟
آنکه باشد آخرین محور بر این چرخ کمال
غیر قائم تا قیامت قامت دلجوی کیست؟
بود از خلقت، تو را مقصد عبودیت ولی
قدرت آن بندگی امروز در بازوی کیست؟

عالمی را چشم اقیدست بر باغ بهشت
آنکه دل دارد هوایش، جلوه مینوی کیست؟
شهره آفاق باشد دیده جادوی حُور
حور را مسحور چشم از نرگس جادوی کیست؟
زلف شب می گردد عطر آگین ز شبم دم بدم
اینمه عنبر فشانی از شکنج موی کیست؟
شام هجران می دهد بوی نسیم صبح وصل
این نسیم، از کدامین سو و این بو، بوی کیست؟
لاله های سُرخ خون بارند در راه وصال
این خط خونین مگر در امتداد کوی کیست؟
مقدم مهدیست گلباران و با خون، لاله گون
ورنه اینسان عالم آرا طلعت نیکوی کیست؟
عاشقان را سوی او باشد همه چشم «امید»
دیده حق بین او تا آنکه بینی سوی کیست؟

فصیح الزمان شیرازی «رضوانی»

حجت ثانی عشر

هر که از الماس گون تیغت به سر افسر گرفت
با کمال سرفرازی زندگی از سر گرفت
عاقبت دل رفت اندر حلقه گیسوی دوست
آخر این دیوانه خود را در دم از در گرفت
لعل نوشش چون پی بخشیدن جان گشت باز
خرده ها بر معجز عیسای پیغمبر گرفت
دانه خالش به تنهایی دل عالم رُبود
قاف تا قاف جهان بی منت لشکر گرفت
گفت باشد لعل نوشیم حلاوت بخش قند
کار را زین حرف شیرین تنگ بر شکر گرفت
گشت هم بالین و هم بستر به ماه و آفتاب
هر که جانان چون تو هم بالین و هم بستر گرفت

آفتاب از آن بود روشن که بر سر از ازل
سایه لطف شهنشاه ملایک فر گرفت
قائم آل محمد «ص» حجّت ثانی عشر
آنکه زیب از روی او آئین پیغمبر گرفت
نیمه شعبان رسید و از طلوع روی او
گویی امشب پرده از رخ خالق اکبر گرفت
کرد از دامان نرجس مهدی اندر مهد، جای
عالم اکبر مکان در عالم اصغر گرفت
دخت بکر طبع «رضوانی» ز فیض مدحتش
باز هم زینت گرفت و باز هم زیور گرفت

مهدی الهی قشہ ای

شہریار صبح

شہا ستارہ می شُرم ز انتظار صبح
بر یاد مہر روی تو ای شہریار صبح
با ماہ و اختران شب ہجران نشستہ ایم
تا کاروان بشارتی آرد زیار صبح
روزی سر آید این شب ہجران تو شاد باش
وز پردہ فلک بہ در آید نگار صبح
بر عاشقی کہ مژدہ برنند از شب وصال
مرغ خیال او پرد از شاخسار صبح
پروانہ و من و دل و شمع و شب فراق
سوزیم ز اشتیاق تو در انتظار صبح
مرغان گلستان ہمہ با سوز و ساز عشق
نالند خوش بیاد تو ای گلعدار صبح

ترسم شب فراق کشد تا به روز حشر
چون دست عشق داده سپهر، اختیار صبح
با چشم اشکبار و دل آتشین چو شمع
بشتاب «الهی» از پی یار و دیار صبح

جعفر رسول زاده «آشفته»

کعبه خورشید

ای به غفلت غنوده تادم صبح
توجه داری خبر ز عالم صبح؟
مرد حق می دهد صفا همه شب
گل رخساره را به شبنم صبح
بوی گل می دهد سراپایش
چون صبا هر که گشت همدم صبح
چه شفا جویی از طبیب و دوا؟
معجز عیسوی ست در دم صبح
چون سلیمان، جهان مسخر کن
که در انگشت توست خاتم صبح
هر میقات کعبه خورشید
شستشو کن به آب زمزم صبح

زخم شبهای تلخ هجران را -
می دهد التیام، مرهم صبح
رسد از گرده درین صحرا
موکب خسرو معظم صبح
مهدی، آن شاه کشور خورشید
بر فراز دبه چرخ، پرچم صبح
چشم آشفته گان شام فراق
روشن آید به روی خرم صبح

ناصر فیض (فیض)

اقامه عشق

بهار میرسد اقامه دلم فغان دارد
بهار سرد دل من، سر خزان دارد
قسم به خون شهیدان که از غم یاران
دلی نمانده کسی را که شادمان دارد
وضو گرفته به خونیم و در اقامه عشق
بلال صبح ظفر را بگو، اذان دارد
چه می شود گل نرگس در آبی ار به چمن
بیا که مرغ دلم میل بوسه بان دارد
به یادواره نسل بهار، خاک وطن
چه لاله ها که به صحرای بیکران دارد
به اشک پرده درم جان دوست خرده مگیر
نمی توانی اگر راز دل نهان دارد

بیا بیا، که به بوی تو روح سبز امید
 همیشه چشم و دلم اشک و خون روان دارد
 اگر چه چشمه حیوان به خضر ماند، ولی
 چه سود، بی تو اگر عمر جاودان دارد
 بیا که این تن خاکی برغم آتش دل
 به بوی دیدن جانان هنوز جان دارد
 حدیث حادثه ای دل بگوی با سوسن
 ز داغ لاله بگوید اگر زبان دارد
 زبان شعر من این گرمی و لطافت را
 ز «فیض» خاک در صاحب الزمان دارد

محمد علی مجاهدی (پروانه)

اختر شبگرد

همیشه آتش دل شعله ور نمی ماند
لایب عشق چنین پر شرر نمی ماند
بجز آه سبک سیرمانشانی نیست
که از نسیم به گلشن اثر نمی ماند
بدیده طفل سرشک را قراری نیست
به دامن صدف ما گهر نمی ماند
ز بسکه عمر گل باغ عشق کوتاه است
مجال سیر به اهل نظر نمی ماند
چنین که اشک من از شوق روی او جاری ست
ستاره ای به فلک جلوه گر نمی ماند
چراغ اختر شبگرد اشک روشن باد!
که شمع هستی ما، تا سحر نمی ماند

اجل همیشه مرا در کمین جان بوده‌ست
بیا که حلقه چشم به در نمی ماند
بیا در این دم آخر بیا، که همچو حباب
ز عمر من نفسی بیشتر نمی ماند
دمی که نقش تو بیم به هفت پرده چشم
زهفت پرده نیلی اثر نمی ماند
خوشم که در دل من، این همیشه عاشق او
به غیر عشق رخ منتظر نمی ماند

مفتون امینی

بشارت

ای دل بشارت می دهم خوش روزگاری می رسد
یا درد و غم طی می شود، یا شهر یاری می رسد
گر کارگردان جهان، باشد خدای مهربان
این کشتی طوفان زده هم بر کناری می رسد
اندیشه از سرما مکن سر می شود دوران وی
شب را سحر باشد ز پی آخر بهاری می رسد
ای منتظر! غمگین مشوق قدری تحمل بیشتر
گردی پیا شد در اُفق، گوئی سواری می رسد!
یار همایون منظرم آخر در آید از درم
امید خوش می پرورم زین نخل باری می رسد
کی بوده است و کی شود ملک غزل بی حکمران
هر دوره آنرا خواهی ای یا شهر یاری می رسد
«مفتون» منال از یار خود گر باتو گاهی تلخ شد
کز گل بدان لطف و صفا گه نیش خاری می رسد

حافظ شیرازی

نقش نگار

به حسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد
تو را در این سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حُسن فروشان به جلوه آمده اند
کسی به حُسن و ملاححت به یار ما نرسد
بحق صحبت دیرین، که هیچ محرم راز
به یاریك جهت حق گزار ما نرسد
هزار نقد به بازار کائنات آرند
یکی به سگّه صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافله عمر آن چنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد
هزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باشد
که بد به خاطر اقاییدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذر ما نرسد
بسوخت «حافظ» و ترسم که شرح قصه او
به سمع پادشه کامکار ما نرسد

نصیر

خورشید درخشان

ترسم آخر که شب هجر به پایان نرسد
روز وصلت به من بی سرو سامان نرسد
ماه نور انزغم بامه روی تو مثل
ذره هرگز که بخورشید درخشان نرسد
هر چه از آتش دل سوزم و فریاد کنم
کس بداد من غمدیده نالان نرسد
دوش گفتم به طبعی غم دل را، گفتا
درد عشق است یقین دان که بدرمان نرسد
دل دیوانه ما گشته چه خوش جای گزین
شانه ای کاش بر آن زلف پریشان نرسد!
آنچنان گشته نهال قدت ای دوست بلند
که مرادست بر آن سیب ز نخلدان نرسد

گو به یعقوب، تو را صبر فراوان باید
یوسف گم شده ات زود به کنعان نرسد
خاطر خضر چه جمع است، یقین می داند
که سکندر به لب چشمه حیوان نرسد!
آنچنان تیز رود مرکب عُمر تو «نصیر»
که به گردش آن برق شتابان نرسد

محمد آزادگان (واصل)

پیدا شد

شمیمی از گل نرجس در این گلزار پیدا شد
بشارت چشم بر راهان! نشان از یار پیدا شد
قرائن مژده وصل نگار پرده دار آمد
شواهد را نشان از وعده دیدار پیدا شد
بگو ظلمت ستیزان را که عمر شب بسر آمد
جهان را از ظهور منتظر آثار پیدا شد
در و دیوار این عالم نشان از ظلم و کین دارد
ظهورش را علائم از در و دیوار پیدا شد
مهیا تا شود هر قیامش صحنه گیتی
زهر سو نصرت اسلام در پیکار پیدا شد
ز خون بر خاک ره هر چه می کارند آلاله
نشان از موکب فرخ فر دلدار پیدا شد

مگر آینه دها، تجلیگاه یار آمد
که صدها طوطی گویا شکر گفتار پیدا شد؟
زنقد جان خریداران حسن یوسف زهرا
هزاران لاله پیراهن سر بازار پیدا شد
مگو «واصل» همه گفتار دیدم، نیست کرداری
که در این دوره در گفتارها، کردار پیدا شد

ناصر فیض (فیض)

از راه سواری برسد

دل طوفان زده ام تا بکناری برسد
دستم ای کاش بد امان نگاری برسد
پیش از آنی که رسد جان به لب از دوری یار
کاش می شد که لبم بر لب یاری برسد
روز و شب بر در میخانه چشم من و دل
هی نشستم که از راه، خاری برسد
روزگار من و دل بر سر این کار گذشت
تا خزان برود یا که بهاری برسد
رفیق از پیش من آنسان که دعا می کردم
که مبادا گل روی توبه خاری برسد
اشک می بارم و می کارم از آن دست دعا
شاید این شاخه بی برگ به باری برسد

من در آینه‌ی حسرت بنگاهی دیدم
می‌تواند که بخورشید، غباری برسد
مگذارید که از دست رود دامن دوست
بگذارید دلم را که به کاری برسد
مستی از چشم تو نازم که مدامست مدام
ورنه از باد به ما گاه گذاری برسد!
کاش می‌شد که به مهمانی دل از سر مهر
صبح روشن رویی در شب تاری برسد
با سر زلف تو بستم قراری، چه کنیم!
تا دل شب زده ما به قراری برسد
ای دل منتظر و خسته کنارم بنشین
منتظر باش که از راه سواری برسد

حافظ شیرازی

ماه شعبان

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیق به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گر زمسجد به خرابات شدم، خرده مگیر
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
ای دل ارعشرت امروز به فردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمیریدش صحبت
که به باغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد
مُطربا مجلس اُنس است، غزل خوان سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد
«حافظ» از بهر تو آمد سوی اقلیم وُجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

صابر سیچانی (صابر)

مولای شیعیان

گیتی امروز گلستان باشد
غیرت گلشن جنان باشد
شد شب غم فزای هجران طی
روز وصل جهانیان باشد
در نشاطند جمله ذرات
شور محشر مگر عیان باشد
هاتفی گفت دانی از چه سبب
رشک خلد برین، جهان باشد
هست امروز نیمه شعبان
جشن مولای شیعیان باشد
حجت عصر، قائم بالحق
آنکه یاور بر انس و جان باشد

آنکه چون عرش و فرش، لوح و قلم
 خلقتش در طفیل آن باشد
 بر در قدر و جاهش از جبریل
 تا ابد سر بر آستان باشد
 حکم فرمای آسمان و زمین
 از خداوند مستعان باشد
 نتوان وصف او کند سطری
 خامه را اگر که صد زبان باشد
 خم به در گاه او پی تعظیم
 چون کمان پشت آسمان باشد
 هم بود رکن عالم امکان
 هم شهنشاه لامکان باشد
 «صابرا» با ولای او در حشر
 هر گنہکار، در امان باشد

محمد علی مجاهدی (پروانه)

چشمه نور

روی ترا ز چشمه نور آفریده‌اند
لعل تو از شراب طهور آفریده‌اند
خورشید هم به روشنی طلعت تو نیست
آینه ترا ز بلور آفریده‌اند
پنهان مکن جمال خود از عاشقان خویش
خورشید را برای ظهور آفریده‌اند
منعم مکن ز مهر خود ای مه، که ذره را
مفتون مهر و عاشق نور آفریده‌اند
خیل ملک ز خاک در آستان تو
مشتی گرفته پیکر حور آفریده‌اند
عیسی وظیفه خوار لب رو بخش تست
کزیک دم تو نفخه صور آفریده‌اند

از پرتو جمال تو در کوه و بر و بحر
 سینای عشق و نخله طور آفریده‌اند
 آلوده‌ایم و بیم به دل ره نمی‌دهیم
 از بس ترا رحیم و غفور آفریده‌اند
 سرمایه سُرور دل ما ز درد تست
 درد ترا برای سُرور آفریده‌اند
 عمری اسیر هجر تو بود و فغان نکرد
 بنگر دل مرا چه صبور آفریده‌اند
 از نام دلربای تو همت گرفته‌اند
 تا برج آخرین شهر آفریده‌اند
 عشاق را به کوی وصال توره نبود
 این راه دور را به مسرور آفریده‌اند
 «پروانه» را در آتش هجران خود مسوز
 کورا برای درك حضور آفریده‌اند

وصاف

سلطان عصر، مهدی صاحب زمان کند

اورا سزا است حمد که ایجاد جان کند
وز قدرت آفرینش کون و مکان کند
آن نا خدا خدای که این فلک نُه فلک
جاری مدام بی مدد بادبان کند
بر برگ گل نگارد، مخفی رُموز عشق
بلبل بر او گمارد تا تر جان کند
آن قادری که نیشتر نیش پشه را
کوپال مغز کله پیل دمان کند
آن گیرد گرد گردان آن چرخ چنبرین
گردنده طوق گردن گردنکشان کند
بر آن برم سپاس که ز الطاف بی قیاس
سلطان عصر، مهدی صاحب زمان کند

آن استقطس هسی و آن منبع وجود
کارکان جود را کرمش پشتبان کند
بی پاس تو عجب نبود گر به کوه و دشت
بر گله، گرگ گرسنه خود را شبان کند
دانی که چیست کار شه نشه به روزگار
روز و شبان به ماتم جدش فغان کند
«وصاف» شد ز رنج روان چهره زعفران
با آنکه دفع رنج گران زعفران کند

جعفر رسول زاده (آشفته)

حلقه های اشك

جان را مپُرس با غم هجران چه می کند؟
با تیغ تیز، پیکر عریان چه می کند؟
مستانه‌ی غمت می جنت غمی خورد
سر گشته‌ی تو با سر و سامان چه می کند
بودیم خاك و با نِگهت کیمیا شدیم
بنگر به ذره، مهر درخشان چه می کند!
از ابر لطف تو ست که سر سبز مانده‌ایم
در این کویر تف زده، باران چه می کند؟
ما را که دید بر سر کویش به خنده گفت:
بیمار ره نبرده به درمان، چه می کند؟!
ای صد بهار از تو شکوفا بیا، بیا
باد خزان ببین به گلستان چه می کند

پرسیده‌ای که دوست ز دشمن چه می‌کشد؟
 هیچ آگهی فراق تو با جان چه می‌کند؟
 ای منتظر بیا و نظر کن که داغ هجر
 با لاله‌های سوخته دامن چه می‌کند
 در حسرت تو در بدری شد نصیب خضر
 ورنه به سیر کوه و بیابان چه می‌کند
 دست نیاز سوی تو دارد و گرنه نوح
 با زورق شکسته به طوفان چه می‌کند
 از لوح دل نشوید اگر گرد معصیت
 این حلقه‌های اشک به دامن چه می‌کند
 «آشفته» خاك راه تو باشد، بیا مپرس
 این مورزیر پای سلیمان چه می‌کند؟

ملا محسن فیض کاشانی

خبرم باز آید

اگر آن نائب رحمان ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید خدایا که کنی تأخیری
در اجل تا به سرم تاج سرم باز آید
گر نثار قدم مهدی هادی نکم
گوهر جان به چه کار دگرم باز آید
آنکه فرق سرم من خاک کف پای وی ست
پادشاهی کم از او به سرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزخم
گر ببینم که شه دین ز درم باز آید
می روم در طلبش کوی بکودشت بدشت
شخصم از باز نیاید خبرم باز آید
«فیض» نوید مشو در غم هجران و منال
شاید از بشنود آه سحر، باز آید

زدهام فالی و فریاد رسی می آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که من
زدهام فالی و فریاد رسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا به اُمید قیسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا به طریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ای ده که به میخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتَمسی می آید

دوست را گرسرِ پرسیدن بیمار غم است
گوبیا خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من
نالهای می شنوم گز قفسی می آید
یار دارد سرِ صید دل «حافظ» یاران
شاهبازی به شکار مگسی می آید

سید مهدی حسینی (حسینی)

کوثر وصل

هر که شیدای تو شد از دل و دین می گذرد
شور عشق ست که از آن و ازین می گذرد
نکته یاد تو در خاطر من پیچیده ست
گویی از باغ دلم نافه ی چین می گذرد
خضر از کوثر وصل تو اگر نوش کند
ترك جان می کند، از ماء معین می گذرد
هر که را دولت دیدار بهشت رخ تو ست
دیگر از نعمت فردوس برین می گذرد
روز گاریست که در حسرت دیدار تو ایم
حیف ازین عمر که بهوده چنین می گذرد
ای صبا از سر کوی وی اگر می گذری
گوچه بر حال من زار و حزین می گذرد

محمد آزادگان (واصل)

یار از سفر رسید

شام دراز هجر، عزیزان بسر رسید
اینکه دهید مژده که یار از سفر رسید
بوی بهشتی گل سیبای مهدوی
پیچید در فضا و به هر بوم و بر رسید
زان روح بخش رایحه با همت نسیم
عطر و شمیم خوبتر از مشک تر رسید
نور ظهور طلعتش از مشرق کمال
تا دید گاه مردم صاحب نظر رسید
ای عندلیبِ خوش نفسِ گلشن امید
فریاد زن که منتظران! منتظر رسید
مقصود حق ز خلق جهان گشت آشکار
احمد خصال، حجت ثانی عشر رسید

خلق ستم رسیده مظلوم را بگو
اینک ز راه، منتقم دادگر رسید
یعقوب را بگو که میفشان دگر سرشک
بگشای دیده بهر تو نور بصر رسید
از خون پاک پیکر عشاق راه دوست
نخل بلند پایه دین را ثمر رسید
«واصل» که باشدش دل خونین گواه عشق
بر مهرِ دوست این سند معتبر رسید

حافظ شیرازی

کمال عدل

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به فریاد داد خواه رسید
سپهر، دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان به کام اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر بر غم برادران غیور
ز قعر چاه بر آمد به اوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل
بگو بسوز، که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چرا بر سرم در این غم عشق
ز آتش دل سوزان و برق آه رسید
ز شوق روی تو جاننا بر این اسیر فراق
همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید
مرو بخواب که «حافظ» به بارگاه قبول
ز وردنیم شب و درس صبحگاه رسید

محمد تقی براتی (براتی)

سلاهی طه

مژده که میلاد منجی بشر آمد
فُلك هدی را دلیل و راهبر آمد
مژده که آمد خدیو عالم امکان
حجت بر حق امام منتظر آمد
مژده که خورشید تابناك ولایت
بر فلك عدل و داد، جلوه گر آمد
نیمه شعبان رسید و منتظران را
شام غم افزای انتظار سر آمد
مایه ای اعزاز رهروان شریعت
مُحیی احکام و فخر بوالبشر آمد
نخل ولایت بر این شکوفه ی عصمت
بارد گر سرفراز و بارور آمد

دیده ی نرجس بر آن جمال دل آرا
 گویی بر قرص مه نظاره گر آمد
 حجت ثانی عشر، سلاله طه
 مظهر ذات و صفات داد گر آمد
 مژده که از کوی دوست دلشدگان را
 پیک صبا در طلیعه ی سحر آمد
 فیض عمیمی که از طفیل وجودش
 عالمیان را عطای بی شمر آمد
 ملک عدالت دگر فنا نپذیرد
 دولت مسعود و معدلت اثر آمد
 مژده «براتی» که روزگار وصالست
 ماه دلارای من ز پُرده در آمد

جعفر رسول زاده (آشفته)

شهریار گل

نگار من اگر از غیب در شهود آید
به پای بوسی او هر چه هست و بود آید
غبار در گه او تا کشد چو سُرمه به چشم
مسیح از فلک چهارمین فرود آید
به شوق دیدن آن شهریار گل، بلبل
بوجد خیزد و در نغمه و سرود آید
طراز قامت او را فلک کشید تکبیر
چو او قیام کند، چرخ در قعود آید
همان که بر کند از خاک ریشه بیداد
همان که بگسلد از ظلم تار و پود، آید
امام عصر به اجرای حکم شرع مبین
ولی امر به برپائی حدود آید
زهجر خاطر «آشفته» دارم و غم نیست
همان که خواهدم این غم زدل زدود، آید

ناصر فیض (فیض)

امروز و فردا می کند

تا گره از زلف خود و ا می کند
صبح ما را شام یلدا می کند
تا زخم دل را به دریای غمش
دامم را اشک دریا می کند
با خیالش می روم از خویشتن
یار می آید تماشا می کند
کشته شم شیر ابرویش منم
می شناسد، لیک حاشا می کند!
در هوای دیدنش دیری ست دل
بادۀ حسرت به مینا می کند
عمر ما را فرصتی دیگر نماند
او هنوز امروز و فردا می کند!

قامت ما شد دو تا از بار هجر
عشق با ما این چنین تا میکند!
جذبۀ چشم خار آلود دوست
عارفان را باده پیما می‌کند
می‌گذارد خواب گیسویش مگر،
بی‌قراری، خواب آرامی کند؟!
گرچه می‌دانستم از روز ازل
عاشقان را عشق، رسوا می‌کند
«فیض» لطف دوست گریارم شود
بس گره از کار دل و امی‌کند

عبّاس حدّاد کاشانی (حدّاد)

اشک خونین

از دهان نمکین تو شکر می‌ریزد
یا دُر است آن‌هم از آن دُرِج گهر می‌ریزد
نُقلِ نَقْلَت چه حدیثی است که هر کس که شنید
به دهان گهر افشان تو ز می‌ریزد
پیش دریای عطا و کرم می‌بینم
گنج پنهان شده و خالک به سر می‌ریزد
زاغ کلکت به دهان شهد بلاغت دارد
یا که طوطی است ز منقار شکر می‌ریزد؟
من می‌حُبّ تو خواهم ز چه روساق دهر
جای می‌در قدحِ خون جگر می‌ریزد
گر بدین کوکبه آن کوکب زخشان آید
جلوه‌اش آبروی شمس و قمر می‌ریزد

گفتمش کیست بدین موهبت آید؟ گفتند:
 مهدی است این که از او حشمت و فرمی ریزد
 این همان است که گریغ کشد روز نبرد
 از سرتیغ کجش فتح و ظفر می ریزد
 ز تبرای عدوی تو تبر را دیدم
 ریشه خصم بد اندیش تو بر می ریزد
 به تماشای گلستان اگر آید این سرو
 دسته گل به سرش دست قدر می ریزد
 باغبان هر گل نورسته که دارد در باغ
 همچو جان در قدمش تازه و تر می ریزد
 به فراقش چکنم گر نکم گریه مُدام
 اشک خونین شب و روزم ز بصر می ریزد
 روشنی بخش چراغ شب دها «حدّاد»
 طرفه اشکی است که هنگام سحر می ریزد

محمد رضا براتی (براتی)

موج آئینه

به موج آینه جز نور ناب نتوان دید
در آفتاب بجز آفتاب نتوان دید
بدان جمال و شایل که در خیال منی
تورا جز آنکه ببینم به خواب نتوان دید
به حال خانه خرابان عشق، مرهمی
که پایدار بنای حباب نتوان دید
سرشک دیده گل انتظار پرورده است
که لطف اشک مرا در سحاب نتوان دید
دل بلاکش ما را چو زلف پرشکنش
دمی جدا شده از پیچ و تاب نتوان دید
ز جلوه های تو ای همدم همیشه دل
خراب خانه دل را خراب نتوان دید

تو جان زنده دلائی که در غیاب و حضور
تو را برون ز دل شیخ و شباب نتوان دید
به لطف خویش ز خاطر مبر «برائی» را
که غیر مرحمت از آن جناب نتوان دید

ناصر فیض (فیض)

ظهور سپیده

صدای بال ملایک ز دور می آید
مسافری مگر از شهر نور می آید؟
دوباره عطر مناجات با فضا آمیخت
مگر که موسی عمران ز طور می آید؟
شراب ناب تبلور به شهر آوردند
تمام شهر به چشم بلور می آید
به باغ از غم داغ کدام گل گفتند؟
که آتش از دل خاك غور می آید!
به روی دست پر از شور شهر غیرت کیست!
که در تجسم سرخ شعور می آید؟!
ستاره‌یی شی از آسمان فرو افتاد
و مژده داد که صبح ظهور می آید

چقدر شانه‌ی غم بار شهر حوصله کرد
به شوق آنکه پگاه سرور می‌آید
مسافری که شتابان به یال حادثه رفت
به بال سرخ شهادت صبور می‌آید
به زخهای شقایق قسم هنوز از باغ
شمیم سبز بهار حضور می‌آید
مگر پگاه ظهور سپیده نزدیک است؟
صدای پای سواری زدور می‌آید

سید مهدی حسینی

بیاد مهدی «عج»

دلم ز هجر تو در اضطراب می افتد
بسان زلف تو در پیچ و تاب می افتد
شی که بی تو ام ای ماه محفل افروزم
دلم ز هجر تو از صبر و تاب می افتد
تو آن مهی که اگر مهر رخ بر افروزی
ز چشم اهل نظر، آفتاب می افتد
تو آن گلی که ز پاکی طراوتی داری
که گل به پیش تو از رنگ و آب می افتد
به یاد روی تو ای گل عبور خاطر من
به باغ سبز غزلهای ناب می افتد
اگر به گوشه چشمی نظر کنی ای دوست
دعای خسته دلان مستجاب می افتد

محمود شریف صادقی (وفا)

مهر جهانتاب

از طلعت زیبای تو گر پرده بر افتد
ماه از نظر مردم صاحب نظر افتد
گر پیش رُخت گل بزنند لاف نکویی
از شاخه به یک جنبش باد سحر افتد
در بادۀ عشق تو ندانم چه اثرهاست
کز خویش هر آنکس که خورد بی خبر افتد
با کام هوس هر که ره عشق تو پوید
با هر قدمی مرحله ای دورتر افتد
ای حجت ثانی عشرای مهر جهانتاب
از طلعت زیبای تو کی پرده بر افتد؟
گر دیدن روی تو به مرگ است میسر
با شوق دهم جان که به رویت نظر افتد

از فخر زخم طعنه بر افلاک چو گردی
از رهگذرت بر من بی‌پا و سر افتد
ای منجی عالم ستم و جور شد از حد
باز آ که زدست متعدی سپر افتد
پر مظلومه شد دهر، بیا تا شجر عدل
در سایه جانپور و توبار و رافتد
گر قوتِ دل منتظران خونِ جگر شد
غم نیست، چو وصل توبه خون جگر افتد
ای منتقم خون شهیدان ره حق
مپسند که خونهای مقدس هدر افتد
گویند دعای سحری راست اثرها
لطفی که دعاها «وفا» کارگر افتد

شاهد غیبی

ای منتظران مژده که آمد که دیدار
بر بام بر آئید که شد ماه، پدیدار
آن شاهد غیبی که نهان بود به پرده
از پرده به بزم آمد و از بزم به بازار
باز آمد و از رنگ رخ و جلوۀ بالاش
شد کلبۀ ما رشك چمن غیرت گلزار
بر خاست شمیم خوش آن طرۀ مشکین
یا قافلۀ مشک رسیده است ز تار تار؟
هر سال بهار ار چه بسی نفز و نکو بود
امسال نکوتر بود از بار و ز پیرار
عید است و بود مولد مسعود شه کل
هنام شهنشاه رُسل، احمد مختار

شاهنشاه دین، حجت موعود که باشد
 بر قافله کون و مکان قافله سالار
 هم آموهم ناجی و هم صاحب امر است
 هم قادر و هم عالم و هم فاعل مختار
 آن شمس ولایت که فروغی است از او مهر
 شد در مه شعبان بگه نیمه نمودار
 در طور جهان کرد تجلی چو جلالش
 شدش جهت از نور رخس مطلع انوار
 هادی اُمم، مظهر حق، مهدی موعود
 آن قائم غایب ز نظر، واقف اسرار
 چون جان به تن و عقل به سر، نور بدیده
 پیدا است بر عقل و نهان است ز انظار

حافظ شیرازی

شوق کعبه

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گرد و روزی بر مراد ما نرفت
دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نی از سر غیب
باشد اندر پرده بازهای پنهان غم مخور
ای دل ارسیل فنا بنیاد هسق بر کند
چون تورانوحست کشتیان، ز طوفان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
«حافظا» در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود و ردت دعا و درس قرآن غم مخور

محمد آزادگان (واصل)

نقاب نور

پرمی کشد کبوتر دل با شتاب نور
تا پاهادنش نگردد در رکاب نور
معلوم گرددت سخن جوهر و عرض
گر پاک پیکرش نگری در حجاب نور
لعل لبش چو غنچه به هنگام صبحدم؟
یا آب داده اند عقیق به آب نور؟
دستی به تیغ موی شکافش به انتقام
در دست دیگرش جلوات کتاب نور
سر زد سپیده، خون به فلق موج میزند
باز آ، دوید در رگ شب هم شراب نور
الله اکبرت شود از کعبه چون بلند
خوانند قدسیان، غزل نغز و ناب نور

شوق نماز توست که می گسترده شهید
سجاده های سرخ درون حُباب نور
تا کی نهان به پرده غیبت جمال حق؟
تا چند چهر توست نهان در حجاب نور؟
شد دیده ام سپید چو مویم به راه تو
آخر دمی بر آر جمال از نقاب نور!
هر دیده را که تاب تماشای یار نیست
پنهان بود ز دیده ی مردم ز تاب نور
«واصل» بود حیات ز فیض دمادمش
خورشید رحمت ست و نهان در سحاب نور

حافظ شیرازی

فتح باب

در آ که در دل خسته توان در آید باز
بیا که در تن مرده روان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست
که فتح باب وصال مگر گشاید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز
به پیش آینه دل هر آنچه می دارم
بجز خیال جمالت غمی نماید باز
بدان مثل که شب آبستن آمده است به روز
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر «حافظ»
به بوی گلبن وصل تو می سراید باز

مشفق کاشانی

سراپردۀ غیب

مردم دیده، به هر سونگرانند هنوز
چشم در راه تو، صاحب نظرانند هنوز
لاله‌ها، شعله کش از سینه داغند به دشت
در غمت، همدم آتش جگرانند هنوز
از سراپردۀ غیبت خبری باز فرست
که خبر یافتگان بیخبرانند هنوز
آتشی را بزن آبی به رُخ سوختگان
که صدف سوز جهان بد گهرانند هنوز
«برده بردار که بیگانه نبیند آن روی»
غافل از آینه این بی بصرانند هنوز
رهروان در سفر بادیه حیران تواند
با تو آن عهد که بستند، بر آنند هنوز

ذره‌ها، در طلب طلعت رویت، با مهر
همنان تاخته، چون نو سفرانند هنوز
سحر آموختگانند، که با راییت صبح
مشعل افروز شب بی سحرانند هنوز
طاقت از دست شد، ای مردمك دیده، دمی
پرده بگشای، که مردم نگرانند هنوز

صغیر اصفهانی (صغیر)

ستارهٔ سحر

چو یار پرده ز رخسار بر گرفت امروز
جهان پیر جوانی ز سر گرفت امروز
بل چگونه نگردد جهان پیر، جوان
که یار پرده ز رخسار بر گرفت امروز
صبا ز غالیه بیزی چو طرهٔ جانان
سبق به عنبر و بر مشک تر گرفت امروز
هو الطیف و فرحناك شد چو چهرهٔ حور
جهان چو خلد برین زیب و فر گرفت امروز
سزد به خلد ببالد زمین که زینت و فر
بسی ز خلد برین بیشتر گرفت امروز
اگر چه بود مصفا جهان ز مقدم عید
صفای تازه ز جای دگر گرفت امروز

پرید طایر اقبال خاکیان جایی
 که همچو بیضه فلک زیر پر گرفت امروز
 ز دست خویش غور می که بایدت ساغر
 ز دست دلبر کی سیمبر گرفت امروز
 مرو به مجلس کوران که بایدت منزل
 به بزم مردم صاحب نظر گرفت امروز
 گر اهل ورد و دعائی ز خود مشو غافل
 که بایدت ز دعاها اثر گرفت امروز
 که هست نیمه‌ی شعبان و حجت بن حسن
 نقاب از رخ همچون قر گرفت امروز
 چو عسکری پدری با هزار شوق و شعف
 به بر چو مهدی قائم، پسر گرفت امروز
 پسر ولی خدا و، پدر ولی خدا
 چنین پسر به کنار آن پدر گرفت امروز
 ستاره‌ی سحر دین نمود دوش طلوع
 نهال گلشن توحید بر گرفت امروز
 از آسمان هویت دمید خورشیدی
 که پرتو رخ او بجزو بر گرفت امروز

خوشابه حال کسی کز محبت آن شاه
ز حق برات نجات از سقر گرفت امروز
برای راحت فردا و دفع هر بیداد
«صغیر» دامن آن دادگر گرفت امروز

محمد علی مجاهدی (پروانه)

سفر آفتاب

به کوره راه شب ای ماهتاب با من باش
درین مسیر پر از اضطراب با من باش
کنون که عزم سفر دارم از دیار غروب
به شهر نور، تو ای ماهتاب با من باش
چو ذره در تب خورشید عشق می سوزم
بیا و در سفر آفتاب با من باش
چو ماه، نهضت نورانیم به تاریکی ست
ظفر شکوه! درین انقلاب با من باش
ز دامن فلک امشب ستاره باید چید
سپهر عشق! درین انتخاب با من باش
تو ای زلال تر از چشمه های هسقی بخش
درین کویر سراسر سراب، با من باش

تو ای نسیم بهشتی که عطر گل از توست
 مباح این همه پا در رکاب، با من باش
 به شام تیره هجر و به صبح روشن وصل
 درین دو لحظه پر التهاب با من باش
 حجاب نور، تو را می کند ز من مستور
 کنون که محو توأم، بی حجاب من باش
 ندیدم از سفر عشق غیر ناکامی
 مگر که از تو شوم کامیاب با من باش
 بیا که یک نفس از عمر بی آمان باقیست
 دمی که محو شوم چون حباب با من باش
 کنون که با نفس واپسین شود چو حباب
 بنای شیشه ای من خراب، با من باش
 صلا میهدی موعود می رسد از چرخ
 که شد دعای فرج مستجاب با من باش
 نیامدی که چو «پروانه» سوختم ای دوست
 کنون که شمع صفت گشتم آب با من باش

محمد علی مجاهدی (پروانه)

لحظه پرواز

پروانه صفت دست به دامن شرر باش
آتش به دل افروخته و سوخته پر باش
هر قطره اشک تو جگر گوشه‌ی در دست
ای دیده دریا دل من پر ز گهر باش
اینک که نوای تو پر از مایه شورست
در خدمت عشاق چونی بسته کمر باش
خواهی که به دل هیچ غباری ننشیند
چون زنده دلان هم نفس باد سحر باش
عمر تو اگر لحظه پرواز ندارد
این رشته بسوزان و هم اقبال شرر باش
بشتاب و میاسای دمی از سفر عشق
با پای دل این مرحله را راهسیر باش

ای رهرو عشق از خطر راه میندیش
 دل را توبه دریا زن و گوپر ز خطر باش
 گر بهر هیی از نعمت آزاد گیت نیست
 باری برو و بنده ی ارباب نظر باش
 خواهی که بری ره به سرا پرده ی تأثیر
 ای ناله در آمیخته با سوز جگر باش
 ترسم که کسی بر رخ او در نگشاید
 ای دیده بی من دوخته چون حلقه به در باش
 ای دل چونند پای به چشم ترم از مهر
 سرگرم پذیرائی از آن پاك گهر باش
 او پيك مسیحا نفس حضرت مهدی ست
 خاك قدمش بوس و بگو كحل بصر باش
 در بیخبرهاست گرای دل خبری هست
 از دوست خبر بشنو و از خویش به در باش
 «پروانه» سراز پنجره ی صبر برون آر
 حیران رخ شاهد رعنا ی ظفر باش

ملك الشعراى صبورى

شاهد مستور

ماه من در پردهٔ جان است و دل آئینه دارش
در حجاب ناز پنهان است و بیم آشكارش
غیبتش عین حضور است و حضورش عین غیبت
بیقرار از هجر او دل، و اندرون دل قرارش
یار گویان، یار جویان هر کسی حیران و پویان
پای در کوه و بیابان دست در آغوش یارش
شاهدی مستور و، عالم باخته دل در هوايش
آتشى در طور و، موسى سوخته جان در شرارش
كاخ، روشن چون مه و پروین و ناپیدا چراغش
باغ، خرم از گل و نسرين و ناپیدا بهارش
ماه در گردون ولى پوشیده انجم از شعاعش
شاه در موكب ولى بگرفته مردم از غبارش

در ظهور خویش پنهان است جانان همچو حجت
کاو بهر جا ظاهر است و چشمها در انتظارش
حجت حق، فیض مطلق، قائم آل محمد
کافرینش را چو حق قائم به ذات حق مدارش
آفتاب از سر نهد بر حضرت او هست فخرش
آسمان گرایستد بر درگاه او نیست عارش
بی نیاز آن سر که بر خاک مقدس جبهه سایش
سرفراز آنکس که بر کاخ همایون خاکسارش

حافظ شیرازی

داستان فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق
سری که بر سر گردون به فخر می سودم
بر استان، که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق
رفیق خیل خیالم و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شده ست
تم و کیل قضا و دلم ضامن فراق
ز سوز شوق، دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر می خورم ز خوان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم به ریسمان فراق
به پای شوق گر این ره به سر شدی «حافظ»
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

صغیر اصفهانی

جاء الحق

هر آنچه میزیم از دفتر وجود ورق
نوشته است بخط جلی که: جاء الحق
نخست جلوه خالق، امام آخر خلق
یقین فراخته از غیب در عیان بیرق
به یمن مولد مسعود مهدی موعود
زمین به عرش برین از شرف گرفته سبق
ول مطلق حق، آنکه کارگاه وجود
به دست او ز ازل تا ابد بود مطلق
چگونه عالم ایجاد را نظامی بود
نمی گرفت ز اضداد اگر که نظم و نسق؟
از اوقواعد اسلام راست استحکام
از او مسائل و احکام را بود رونق

شد او به پرده غیبت نهان و منتظرند
به مقدمش همه خلق ها فرق به فرق
برای آنکه نماید نثار مقدم او
زمانه هستی خود را نهاده روی طبق
«صغیر» دانی در بحر، زورق بایند
به بحر معرفت امروز او بود زورق

امینی کاشانی (امینی)

در میلاد باسعادت حضرت ولیّ عصر (عج)

آید آن صبح درخشان که من می خواستم
روشنی بخش دل و جانی که من می خواستم
از نسیم جانفزای گلشن آل رسول
بشکفد گلهای بستانی که من می خواستم
از بهارستان باغ و گلشن آل علی
آمد آن سرو خرامانی که من می خواستم
سایها در خلوت دل اشک حسرت ریختم
تا بیامد ماه کنعانی که من می خواستم
دیده یعقوب جان من از آن شد پر فروغ
کآمد آن خورشید رخشان که من می خواستم
در بهاران چون هزاران شکوه ها کردم به دل
تا به بار آمد گلستانی که من می خواستم

سربه زانوی ندامت می زخم در پای دوست
تا رسد دستم به دامانی که من می خواستم
چون «امینی» همت از پیر مغان کردم طلب
یافتم آن گوهر جانی که من می خواستم

عباس براتی پور

یاد تو

نهفته از نگهت آب می خورد چشمم
در آب دیده اگر تاب می خورد چشمم
دل از شکن شکن گیسوی تو یاد آرد
چو بر تلاطم گرداب می خورد چشمم
ز شوق دیدن دلدار می شوم لبریز
به طاق ابروی محراب می خورد چشمم
به یاد چهره‌ی خورشیدی تو می افتم
اگر به مهر جهان تاب می خورد چشمم
سپهر سینه‌ی مهر توام به یاد آید
چو بر لطافت مهتاب می خورد چشمم
هزار بار به از آفتاب بیداری ست
اگر به روی تو در خواب می خورد چشمم

محمد خسرو نژاد (خسرو)

یوسف زهرا

ای آنکه بود منزل و مأوای تو چشمم
باز آ که نباشد بجز از جای تو چشمم
در راه تو با دیده حسرت نگرانم
دارد همه دم شوق تماشای تو چشمم
ای یوسف زهرا که سپیدست چو یعقوب
از حسرت دیدار دلارای تو چشمم
گر قابل دیدار جمال تو نباشد
ای کاش که افتد به کف پای تو چشمم
تا چند دهی وعده دیدار به فردا؟
شد تار در اندیشه فردای تو چشمم
تا کور شود دیده بدخواه تو بگذار
يك لحظه فتد بر قدر عنای تو چشمم

تا عکس تو در آینه دیده‌ام افتد
 باز ست‌ها ره به تمنای تو چشمم
 هر سونگران مردمک دیده از آنست
 شاید که فتد بر قد و بالای تو چشمم
 باز آ و قدم نه به سر دیده که شاید
 روشن شود از پرتو سیاهای تو چشمم
 آنقدر کنم گریه به یادت که رود خواب
 هر شب ز پی دیدن رؤیای تو چشمم
 چون دیده‌نرگس که شد از روی تو روشن
 دارد هوس نرگس شهلای تو چشمم
 بگشوده سر راه تو دگنان محبت
 و امی شود و بسته به سودای تو چشمم
 من «خسرو» مذاحم و با کثرت عصیان
 باشد به جزا، بر تو و آبای تو چشمم

محمد علی مجاهدی (پروانه)

کیمیای نظر

ز سوز عشق تو چون گرم التهاب شوم
چو شمع شعله کشم آنقدر که آب شوم
هزار چشمه نور از تو در دلم جاری ست
به کهکشان روم و رشک آفتاب شوم
تو ای سلاله خورشید، ذره پرور باش
مباد آنکه چو زلفت به پیچ و تاب شوم
مشام من ز گل روی خود معطر کن
که بانسیم سبک سیر هم رکاب شوم
به شوق چشمه وصل تو آمدم، میسند
که در کویر غمت خسته از سراب شوم
کنون که دامنم از اشک شوق لبریز ست
بیا که من ز وصال تو کامیاب شوم

هزار شکوه نا گفته در دلم باقی ست
ولی چو لب به سخن آوری مجاب شوم
من و غلامی در گاه مهدی موعود
که باشنیدن نامش در انقلاب شوم
در آن حریم که نا محرم ست مهر منیر
کیم که ذره نا چیز آن جناب شوم؟
به گرد شعله چو «پروانه» سوختم ای دوست
بدین امید که از عاشقان حساب شوم

میرزای نوغانی خراسانی

ای حجت حق پرده ز رخسار بر افکن

افسوس که عمری پی اغیار دویدیم
از یار بماندیم و به مقصد نرسیدیم
سرمایه ز کف رفت و تجارت ننمودیم
جز حسرت و اندوه متاعی نخریدیم
بس سعی نمودیم که بینیم رُخ دوست
جانها به لب آمد، رخ دلدار ندیدیم
ما تشنه لب اندر لب دریا متحیر
آبی بجز از خون دل خود نچشیدیم
ای بسته به زنجیر تو دلهای محبان
رحمی که در این بادیه بس رنج کشیدیم
رُخسار تو در پرده نهانست و عیانست
بر هر چه نظر کردیم رُخسار تو دیدیم

چندانکه به یاد تو شب و روز نشستم
از شام فراق تو چو سحر گه ندیدیم
تا رشته طاعت به تو پیوست نمودیم
هر رشته که بر غیر تو بستیم بریدیم
شاهها بتولای تو در مهد غنودیم
بر یاد لب لعل تو ما شیر مکیدیم
ای حجت حق پرده زرخسار بر افکن
کز هجر تو ما پیرهن صبر دریدیم
ما چشم براهیم به هر شام و سحرگاه
در راه تو از غیر خیال تو رهیدیم
ای دست خدا دست برآور که دشمن
بس ظلم بدیدیم و بسی طعنه شنیدیم
شمشیر کجت راست کند قامت دین را
هم قامت ما را که ز هجر تو خمیدیم
شاهها ز فقیران دَرت روی مگردان
بر دَرگهت افتاده به صد گونه امیدیم

حداد کاشانی (حدّاد)

امام منتظر

ما که از دیوانه هم دیوانه‌تر گردیده‌ایم
بسکه دنبال امام منتظر گردیده‌ایم
در بیابان‌های گمگشته خود ساها
با چراغ ماه هر شب تا سحر گردیده‌ایم
در هوایت چون جرس گلبانگ شادی می‌زنیم
زین سفر آماده صبح ظفر گردیده‌ایم
از خم صبح‌حیان دایم صبحی می‌زنیم
آنقدر مستیم کز خود بی‌خبر گردیده‌ایم
می‌بریم از این‌در و آن در همه فیض حضور
خوب در دولت سرایت در بدر گردیده‌ایم!
بین هفتاد و دو ملت پیش سنگ امتحان
از وجود کیمیای دوست زر گردیده‌ایم

بی وجودت نیستی از هستی ما بهتر است
 همچو مژگان تو از اقبال برگردیده‌ایم!
 هر نهالی با تو برگردید در باغ امید
 بهر قطع ریشه‌ی جانش تبر گردیده‌ایم
 از برای قلع و قمع دشمنان کفر کیش
 از دم شمشیر بران تیزتر گردیده‌ایم
 در فلک با زهره دور زهره می‌چرخند و ما
 در زمین عمری ست گرد یک قر گردیده‌ایم
 دست افسوس است بر هم می‌زند هر شاخه‌یی
 یعنی از تأثیر آفت بی‌ثمر گردیده‌ایم
 ما امام خویش را «حدّاد» می‌دانیم کیست
 در نظر بازی عجب صاحب‌نظر گردیده‌ایم

حافظ شیرازی

کوکب رخشان

یارب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان
وان سهی سرو خرامان به چمن باز رسان
دل آزرده ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان
ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند
یار مهر روی مرا نیز به من باز رسان
دیده ها در طلب لعل یابی خون شد
یارب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان
بروای طایر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنوای پیک خبر گیر و سخن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیده «حافظ» یارب
به مرادش ز غریبی به وطن باز رسان

عباس براتی پور

در خلوت دل

چه زیباست روی تو در خواب دیدن
فروغ نگاه تو در آب دیدن
چه زیباست رخسار خورشیدی تو
پس از پرده داری مهتاب دیدن
چه زیباست در چشمه ی نور، چشمت
شکوفایی روشن ناب دیدن
چه زیباست دور از شکوه حضورت
نگاه تو در چشم احباب دیدن
چه زیباست تصویر روحانی تو
به یکباره در پیکر قاب دیدن
چه زیباست در خلوت دل نشستن
جمال تو دور از تب و تاب دیدن

چه زیباست در جستجوی عطشناك
لب عاشقان تو سیراب دیدن
چه زیباست در چشم دریایی تو
نگاه خروشان گرداب دیدن
چه زیباست در اقتدای نمازم
تـر ادر تجلای محراب دیدن
چه زیباست گر پا گذاری به چشم
نشستن کناری و سیلاب دیدن

محمد علی مجاهدی (پروانه)

گوهر دین

تا بکی در پرده مانی ماه من؟ روشنگری کن
تا کنی هر دلبری را عاشق خود، دلبری کن
جلوه‌یی کن، زهره را چون ذره محو خویش گردان
رخ نما و مشتری را بر رخ خود مشتری کن
تا بکی از دوری ماه رخت اختر شمارم؟
چرخ دین را مهر شو، در آسمان روشنگری کن
شاهباز دین زهر سومی خورد تیری، خدا را
طایر بشکسته بال دین حق را شهپری کن
قاف تا قاف جهان پر شد ز ظلم ای حُجَّت حق
تکیه زن بر مسند عدل الهی داوری کن
موج بحر کفر پهلو می زند بر ساحل دین
نوح شو، طوفان بیا کن، فلک دین را لنگری کن

تا نداده حق پرستی جای خود بر بُت پرستی
 بت شکن شو چون خلیل و دفع خوی آزاری کن
 تا بکی چرخ ستمگر بر مدار ظلم گردد؟
 تا کند اندر مدار عدل گردش، محوری کن
 کفر را از ریشه بر کن، ظلم را از بُن بر افکن
 برق شو، از دشمنان خرمن بسوزان، تندی کن
 تا بکی ای گوهر دین از صدف بیرون نیائی؟
 ناخدا شو، کشتی دین خدا را رهبری کن
 تیغ برکش از نیام و، قصد جان دشمنان کن
 پای برزن بر رکاب و، حمله های حیدری کن
 ای همه جانها به لب از هجر رویت، چهره بگشا
 وی همه آثار هستی از تو مشتق مصدری کن
 گره های یاری او را به سر «پروانه» داری
 تا توانی خدمت عشاق پور عسکری کن

فروغی بسطامی

به جز وصال تو هیچ از خدا نخواسته‌ام

به زیر تیغ نداریم مدّعا جز تو
شهید عشق تو را نیست خونِها جز تو
بجز وصال تو هیچ از خدا نخواسته‌ام
که حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو
خدای من نپذیرد دعای قومی را
که مدّعا طلبیدند از دعا جز تو
مریض عشق تو را حاجتی به عیسی نیست
که کس نمی‌کند این درد را دوا جز تو
کجا شکایت بی‌مهریت تو اغم بُرد؟
که هیچکس ننهادست این بنا جز تو
فغان اگر ندهی داد ما گدایان را
که پادشاه نباشد به شهر ما جز تو

مرنج اگر بر بیگانه داوری برم
که آشنا نخورد خون آشنا جز تو
دلا هزار بلادر ولای او دیدی
کسی صبور ندیدم درین بلا جز تو
«فروغی» از رخ آن مه گرت فروغ دهند
به آفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو

شهید حسین شاهد

در استغاثه به حضرت مهدی

عمرم تمام گشت زهجران روی تو
ترسم شهابه خاک برم آرزوی تو
با آنکه روی ماه تو از دیده شد نهان
عشاق را همیشه بود دیده سوی تو
خورشید چهره ات چونان شد ز چشم خلق
شد روزشان سیاه از این غم چو موی تو
دامن پر از ستاره کم شب ز اشک چشم
چون بنگرم به ماه و کم یاد روی تو
گردش به باغ بهر تماشای گل بود
گلهای باغ را نبود رنگ و بوی تو
همچون مسیح جان به تن مردگان دمد
گر بگذرنسم سحرگه ز کوی تو

تا کی ز هجر روی تو سوزیم همچو شمع
شبا به یاد روی تو و گفتگوی تو
رحمی به حال «شاهد» از پافتاده کن
تا کی بهر دیار کند جستجوی تو

محمد آزادگان (واصل)

پيك دعا

ای برتر از عروج ملك اعتلای تو
باشد کمال نعمت رحمان ولای تو
آنکس که دید روی تو، از غیر دیده دوخت
بیگانه می شود ز جهان آشنای تو
عزم رمیم را ز سخن روح میدمد
سحر بیان لعل لب جانفزای تو
ملك و منال و جاه چه آید به کار ما؟
بی اعتنا به جاه سلیان گدای تو
یا بن الحسن، و لست خداوند ذوالجلال!
تا کی نهان به پرده ی غیبت لقای تو؟
هر روز و هر شبیم دعا خوان، مگر شود
پيك دعای سوختگان رهگشای تو

حزب خدا و جُندِ خدایت رکابدار
 فتح و ظفر کتیبۀ نقشِ لَوای تو
 کی مژده می‌برند به عیسی که العجل
 سوی نماز شد به زمین مقتدای تو
 باز آبین که خاکِ وطن لاله زار شد
 از خون گلرخان ذبیح منای تو
 بنگر حسینیان زمان را که می‌کنند
 ایثار جان چگونه به کرب و بلای تو
 باز آ که جان ما به لب آمد ز انتظار
 ای جان فدای جلوۀ احمدنای تو
 با خون نوشته‌اند شهیدان به راه عشق
 جان را چه ارزشی است که گردد فدای تو؟
 «واصل» چو سر بر آورد از خاک، باز هم
 دارد سر سرودن مدح و ثنای تو

فروغی بسطامی

من بنده آنم که ببوسد دهن تو

من بنده آنم که ببوسد دهن تو
وز هر دهنی نشنود الا سخن تو
ترسم به جنون کار کشد اهل خرد را
در سلسله زلف شکن در شکن تو
اندیشه مردم همه از شور قیامت
تشویش من از قامت عاشق فکن تو
شاید که شود رنگ بخون دل شیرین
هر تیشه که بر سنگ زند کوهکن تو
بلبل خجل از زمزمه مرغ دل من
گل منفعل از غنچه شاخ چمن تو
هر طایر خوش نغمه که در باغ بهشت است
حسرت کشد از باغ گل و یاسمن تو

از فخر نهد پا به سر یوسف مصری
هر دل که در افتاد به چاه ذقن تو
پیداست که هر گز ننهد روی به بهبود
زخم دل عشاق ز مشک ختن تو
بس جامه طاق که بر اندام «فروغی»
گردیده قبا از هوس پیرهن تو

میرزا حبیب خراسانی

توئی تو

امروز امیر در میخانه توئی تو
فریاد رس این دل دیوانه توئی تو
مرغ دل ما را که به کس رام نگردد
آرام توئی دام توئی دانه توئی تو
آن مهر درخشان که بهر صبح دهد تاب
از روزن این خانه به کاشانه توئی تو
آن ورد که زاهد به همه شام و سحرگاه
بشمارد با سبحة صد دانه توئی تو
آن باده که شاهد به خرابات مغان نیز
پیمود به جام و خم و پیمانه توئی تو
آن غل که ز زنجیر سر زلف نهادند
بر پای دل عاقل و دیوانه توئی تو

ویرانه بود هر دو جهان نزد خردمند
گنجی که نهان است به ویرانه توئی تو
در کعبه و بتخانه بگشتم بسی ما
دیدیم که در کعبه و بتخانه توئی تو
بسیار بگوئیم و چه بسیار بگفتم
کس نیست به غیر از تو در این خانه توئی تو
يك همت مردانه در این کاخ ندیدیم
آن را که بود همت مردانه توئی تو

ادیب المہالک فراہانی

روزی دہد ذرات را

تا ساقی میخوارگان، در جام، صہبا ریختہ
خون دل خم در قدح از چشم مینا ریختہ
چون او نباشد هیچکس، سالار خوبان است وبس
خوبانش زین رہہ ہر نفس، سر در کف پا ریختہ
خورشید، شمع در گہش، کیوان غلام در گہش
جانہای شیرین در رہش، طوعاً و کرہا ریختہ
با معجز عیسی لبش، با نوش احمد مشربش
با دست قدرت قالیش، حقّ تعالی ریختہ
بخشد یقین ذات را روزی دہد ذرات را
اشباح موجودات را، او در ہیولا ریختہ
بر کاخ قصرش ای فتی، نصر من اللہ آبتی
در جام فتحش شربتی، اتّا فتحنا ریختہ

چون پرده بردارد ز رُخ، گیرد جهان از چارسو
از بس کرشمه ناز او از روی زیبا ریخته
دجاها را بر کشد، با صد مذلّشان کشد
هم نار گبران خامُشد، هم آب ترسا ریخته
ای مهدی صاحب زمان کز عکس تیغت آسمان
رنگ شفق را جاودان بر خاک خضرا ریخته
بنارخ چون ماه را مرآت وجه الله را
و آن غمزه جانکاه را کز چشم شهلای ریخته

صادق سرمد (سرمد)

کوکبه عدل

گرچه از اهل جهان روی نهان ساخته‌ای
روشن از پرتو خود روی جهان ساخته‌ای
دیدن طلعت تو چشم جهان بین خواهد
که جهانی بسوی خود نگران ساخته‌ای
آنچه پیداست به چشم تو نهانست ز ما
و آنچه پنهان بود از ما تو عیان ساخته‌ای
تو چو خورشید پدیددی ولی از فرط ظهور
رخ نهان از نظر پیر و جوان ساخته‌ای
عالم جم اگر از جنگ تبه گشت چه باک
کز پی صلح تو جا در دل و جان ساخته‌ای
هر کجا کوکبه عدل تو پرچم افراشت
عرصه مظلومه را مهد امان ساخته‌ای

هادی خلق و مهدی حق و حجت عصر
 وز رُخ اهل جهان روی نهان ساخته‌ای
 بولای تو که فرمان ولایت با توست
 بنده درگاه خود پادشهان ساخته‌ای
 هر که شد پیرو تو، پیروی از ظلم نکرد
 که ز بیداد گرش دادستان ساخته‌ای
 صاحب امری و از حکم تو بیرون نبود
 آنچه در دایره کون و مکان ساخته‌ای
 توبه خود قائم و قائم به تو عالم که جهان
 قائم از عدل کران تا بکران ساخته‌ای
 حجت بالغه عقلی و در روی زمین
 پیرو حکم خود اعصار و زمان ساخته‌ای
 دولت حق طلب ار دولت «سرمد» طلبی
 گربدین سودایی سود و زیان ساخته‌ای

فخرالدین عراقی

خوشا دردی که درمانش توباشی

خوشا دردی! که درمانش توباشی
خوشا راهی! که پایانش توباشی
خوشا چشمی! که رخسار تو بیند
خوشا ملکی! که سلطانش توباشی
خوشا آن دل! که دلدارش تو گردی
خوشا جانی! که جانانش توباشی
خوشی و خرمی و کامرانی
کسی دارد که خواهانش توباشی
چه خوش باشد دل اقیدواری
که اقید دل و جانش توباشی
همه شادی عشرت باشد، ای دوست
در آن خانه که مهمانش توباشی

گل و گلزار خوش آید کسی را
که گلزار و گلستانش تو باشی
چه باك آید ز کس؟ آن را که او را
نگهدار و نگهبانش تو باشی
مپرس از کفر و ایمان بیدلی را
که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
برای آن به ترك جان بگوید
دل بیچاره، تا جانش تو باشی
«عراقی» طالب درد است دایم
به بوی آنکه درمانش تو باشی

دکتر ناظر زاده کرمانی

امید عارفان

نبود به ملك هستی بجز از تو پادشاهی
چه شود اگر ز رحمت فکنی به من نگاهی
تو امام انس و جانی تو امید عارفانی
تو مدبر جهانی همه عالمت سپاهی
به خطا اگر دل من بدری دگر نهد رو
برود ز کوره راهی نرود ز شاهراهی
به چه کس امید بندم که به جهل خود نخندم
نبود جز آستانت به جهان دگر پناهی
به امید آنکه شاید نظری کنی به عالم
بنیم رو بسویت من و شوق و اشک و آهی
شب تار زندگانی تو در آسمان هستی
پی روشنی دها به صفای مهر و ماهی

تو مرا به لطف پنهان همه وقت دستگیری
بود از امید پیدا دل من بر این گواهی
به میان بحر حیرت چه غم از خروش طوفان
که بود به ساحل حق چو توأم پناهگاهی
دل منکران دین را نه صفا بودند نه نوری
دلشان بود ولیکن چه دلی دل سیاهی
مکن اشتباه ای دل ز خدای خویش مگسل
که بزرگتر از این نیست به عالم اشتباهی
به ولی عصر یارب که به ما ترحم آور
که بشر گناهکار است و کند گناه، گاهی

مرحوم صغیر اصفهانی

عدل جهان آرا

نیست بازار جهان را به از این سودائی
که دهی جان پی همصحبی دانائی
دوش پروانه چنین گفت به پیرا من شمع
سوزم اندر طلب صحبت روشن رائی
بایدت خون جگر خورد به یاد لب یار
نیست در خوان محبت به از این حلوائی
رفرف عشق بنام که برد عاشق را
تابه جائی که نباشد دگر آنجا جائی
پای لیرزان، دل حیران ره پُر چه، شب تار
دست گیرد مگر از کوردلان بینائی
راستی کجروی چرخ فزون گشت، کجاست
دست اختر شکنی، پای فلک فرسائی؟

دست بیداد جهان ساخته ویران باید
پا گذارد به میان عدل جهان آرائی
شادمان باش «صغیرا» که خدیوی عادل
باز طرح افگند از عدل و عطا دنیائی

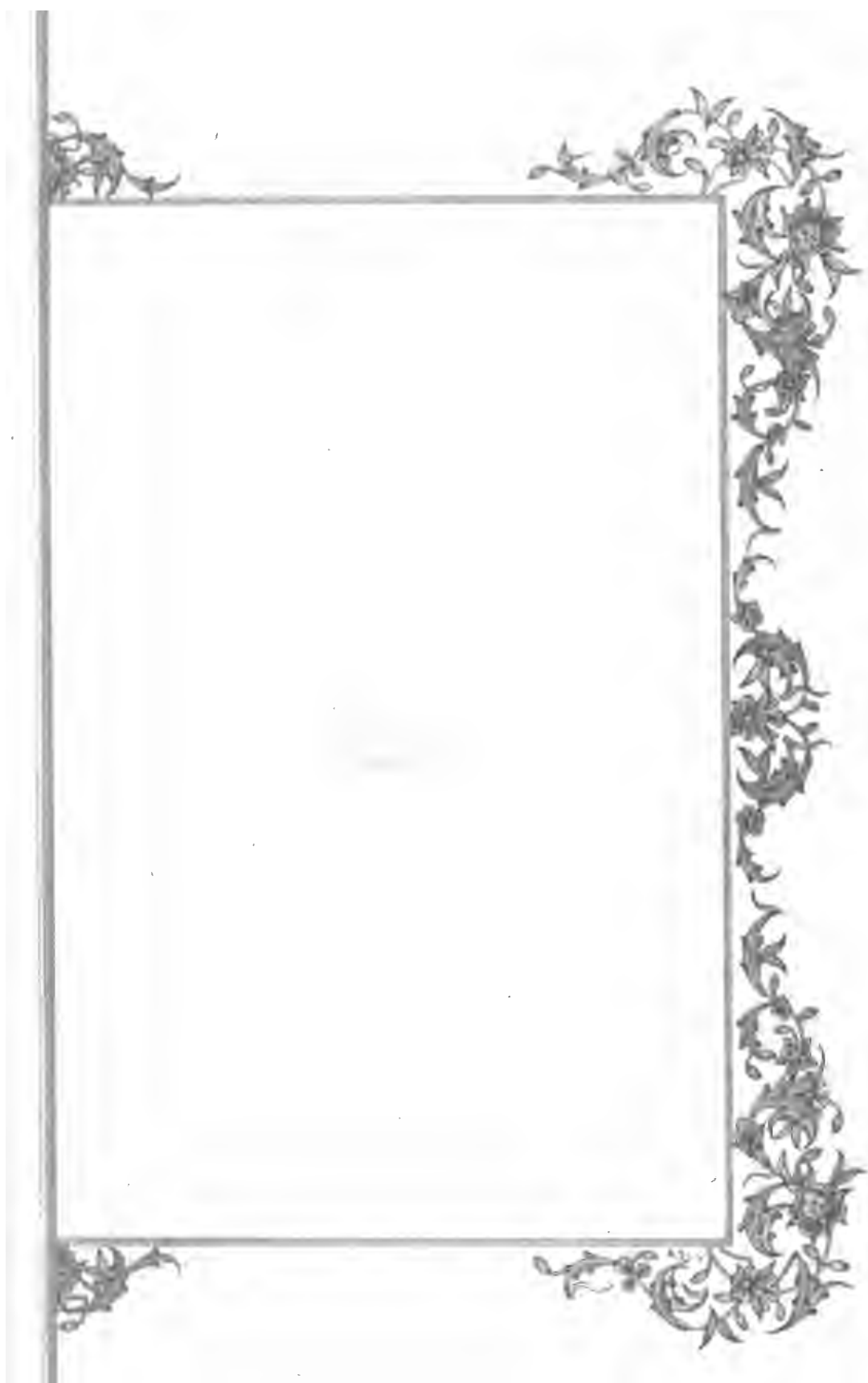
فصیح الزّمان شیرازی (رضوانی)

سر خم می سلامت

همه هست آرزویم که ببینم از تو روئی
چه زیان تو را که من هم برسم به آرزوئی
به کسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم
همه جا به هر زبانی بود از تو گفتگوئی
غم و درد و رنج و محنت، همه مستعد قتل
تو بپُرسر از تن من، بیر از میانه گوئی
به ره تو بسکه نام، ز غم تو بسکه مویم
شده‌ام زناله نالی، شده‌ام زمویه مویی
همه خوشدل اینکه مطرب بزند به تار چنگی
من از آن خوشم که چنگی بزم به تار موئی
چو شود که راه یابد سوی آب تشنه کامی؟
چه شود که کام جوید ز لب تو کاجوئی؟

شود اینکه از ترختم دمی ای سحاب رحمت
 من خشك لب هم آخر ز تو تر کنم گلوئی؟
 بشکست اگر دل من بفدای چشم مست
 سر ختم می سلامت شکند اگر سبوی
 همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا
 تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جوئی
 نه به باغ ره دهندم که گلی بکام بویم
 نه دماغ اینکه از گل شنوم به کام بوئی
 ز چه شیخ پاک دامن سوی مسجدم بخواند
 رُخ شیخ و سجده گاهی سر ما و خاک کوئی
 نه وطن پرستی از من به وطن نموده یاری
 نه ز من کسی به غربت بنموده جستجوئی
 بنموده تیره روزم، ستم سیاه چشمی
 بنموده مو سپیدم، صنم سپید روئی
 نظری به سوی «رضوانی» دردمند مسکین
 که به جز درت امیدش نبود به هیچ سوئی

قصائر



دکتر قاسم رسا

کوکب رحمت

سحر از دامن نرگس بر آمد نو گلی زیبا
گلی کز بوی دلجویش جهان پیر شد برنا
چه صبح آمد ز دریای کرم برخاست امواجی
که عالم غرق رحمت شد از آن امواج روح افزا
خدا را ز آستین آمد برون دست درخشانی
که خط نسخ اعجازش کشیده بر کف موسی
سحر در نیمه شعبان تجلی کرد خورشیدی
که از نور جبینش شد منور دیده زهرا
قدم در عرصه عالم نهاد آن پاک فرزندی
که چشم آفرینش شد ز نورش روشن و بینا
چه مولودی که همتایش ندیده دیده گردون
چه فرزندی که مانندش نزاده مادر دنیا

بصورت شبه پیغمبر بصولت تالی حیدر
 به سیرت حجت داور ولسی والی والا
 رخ اولالہ رضوان خط او سبزه رحمت
 لب او چشمه کوثر قد او شاخه طوبی
 شهنشاه قدر قدرت که فرمان همایونش
 چو منشور قضا گردد به هر کون و مکان اجرا
 به ختم انبیا ماند چو خواند خطبه در منبر
 به شاه اولیاء ماند چو تازد بر صف اعدا
 لب لعل روان بخشش چو آید در سخن روزی
 پی بوسیدنش آید فرود از آسمان عیسی
 جهان پیر چون یعقوب شد سرگشته و حیران
 که شد آن یوسف ثانی به چاه غیب ناپیدا
 بیا ای خسرو خوبان حمایت کن تو از قرآن
 که شد پامال دین حق ز شر و فتنه اعدا
 شها چشم انتظاران را ز هجران جان به لب آمد
 بتاب ای کوکب رحمت چو خورشید جهان آرا
 ز حد بگذشت مهجوری ز مشتاقان مکن دوری
 رخ ماه ای نکو منظر میوش از عاشق شیدا

شي در کلبهٔ احزان قدم بگذار تا گردد
شب تاريك ما روشن لب خاموش ما گویا
تو گر لشکر بر انگیزی سپاه کفر بگریزد
تو گر از جای بر خیزی نشیند فتنه و غوغا
بیا ای کشتی رحمت که دنیا گشته طوفانی
چو کشتیان توئی ما را رهان از جنبش دریا
توئی فرماندهٔ مطلق امام و حجت بر حق
توئی بر شیعیان سرور توئی بر بندگان مولا
«رسا» در مقدمت امروز اشک شوق افشاند
به اُمیدی کز آن خرمن بچینند خوشه‌ای فردا

میرزا ابوالقاسم محمد نصیر اصفهانی (طرب)

پرده دار دین

از فرّ مقدم شه دین، ختم اوصیا
آفاق، بابها شد و ایام، با صفا
آفاق یافت زینت و ایام تازه شد
از فرّ مقدم شه دین، ختم اوصیا
طوبی برین همایون ایام دلپذیر
بُشری ازین مبارک مولود جانفزا
مولود حجة بن حسن، صاحب الزمان
آمد فراز و زد به سر آسمان لوا
از بطن پاک نرجس و از صلب عسکری
آمد گلی که گلشن دین یافت زو صفا
جد، مصطفی و فاطمه مادر، علی پدر
جز او کراست این شرف و منزلت، کرا؟
پرورده حسن، ثمر دوحه حسین
نوباوه علی، گل گزار مصطفی

پیرایه بخش گوهر اسرار لم یزل
 شیرازه بنند دفتر ارزاق ماسوی
 سلطان عصر، آنکه به قصر جلال او
 شاهان تاجدار، فقیرند و بینوا
 عرش برین به حضرت او گشته ملتجی
 روح الامین به درگه او برده التجا
 تباری ز تاب مویش، واللیل را دلیل
 تابی ز عکس رویش، والشمس را گوا
 خاک درش که سرمه چشم ملایک ست
 در چشم مردمان بود آن خاک، توتیا
 لطفش کند علاج همه زخم بی علاج
 نامش بود دواى همه درد بی دوا
 شاید برای غالیه ی زلف حور عین
 خاکی که آورد ز سر کوی او صبا
 بر کوه اگر بخوانی مدح و ثنای او
 آید صدا ز کوه که روحی لك الفدا
 در چنبر اطاعت او، کل ممکنات
 در قبضه ی مشیت او جمله ماسوی

آفاق همچون روضه‌ی روضوان کند ز مهر
 روزی که پرده بر فگند از مه‌لقا
 خورشید مُنکسف شود و ماه مُنخسف
 چون پرده بر گشاید از آن چهر دلربا
 روزی که بر کف آرد آن تیغ حیدری
 جبریل بر فرازد بر فرق اولوا
 چون شیر خشناک در آید به دشت کین
 از کشته پشته سازد در عرصه‌ی غزا
 گریان قضا ببینی در ماتم قَدَر
 مویان قَدَر بیایی بر کشته قضا
 از عدل و داد پر کند آن گونه روی خاک
 کز شیر شرره شیر خورند آهوان غذا
 بی حکم او نبارد از آسمان مَظَر
 بی امر او نروید از خاکدان، گیا
 آن متگی به تکیه گه لامکان که هست
 عرش برینش تکیه گه و مهر، متکا
 از امر او بتابد در آسمان نجوم
 از حکم او بگردد گرد زمین سما

از روی او پدیدست انوار کردگار
 وز رای او عیانست آثار انبیا
 تا دید خال هاشمی او بزمیرموی
 خون شد ازین قضیه دل آهوی ختا
 فی واجب الوجود ولی ذات پاک او
 چون واجب الوجود مبراست از خطا
 از عرش تا به کرسی و از لوح تا قلم
 از ماه تا به ماهی از خاک تا هوا
 از نور تا به ظلمت، از دیو تا پری
 از ذره تا بخورشید از بدر تا سُها
 بر خوان نعمتش همه را چشم انتظار
 بر فضل و رحمتش همه را روی التجا
 خضر و مسیح و صالح و ایوب و الیسع
 نوح و کلیم و یوسف و یعقوب و ارمیا
 ذوالکفل و لوط و یوشع و ادیس پاک دین
 داود و هود و یونس و لقمان پارسا
 بالجمله تا به خاتم از آدم صبی
 او را تمام مدحگر و منقبت سرا

تا چند زیر پرده ای ای پرده دار دین؟
 از پرده کفر را بدری پرده تا، در آ
 جود و کرم تو راست، لك الجود و الكرم
 عز و علا تراست، لك العز و العلا
 وصف و صفت تراست، لك الوصف و الصفة
 مدح و ثنا تراست، لك المدح و الثنا
 فضل و نعم تراست، لك الفضل و النعم
 ملك و بقا تراست، لك الملك و البقا
 نعمت تو انتهایی، خالی ز ابتدا
 مدح تو ابتدایی بیرون ز انتها
 چون من زبان گشایم در مدح حضرتت
 روح الامین بگوید طوبی و مرحبا
 خواهد کس از بهای ثنای تو را دهد
 باشد دو کون مدح تو را کمترین بها
 شاها «طرب» به مدح تو دم می زند ز صدق
 حاشا اگر قبول نفرمایی از عطا
 بوده ست پیشه ز آبا مدح تو ام به صدق
 حاشا که من ز پیشه آبا کم ابا

مرحوم کمپانی (مفتقر)

در مدح حضرت مهدی

بر هم زنید یاران این بزم بی صفا را
مجلس صفا ندارد بی یار مجلس آرا
بی شاهی و شمع هرگز مباد جمعی
بی لاله شور نبود مرغان خوشنوا را
بی نغمه دف و چنگ مطرب به رقص ناید
وجد سماع باید کز سر برد هوا را
جام مدام گلگون خواهد حریف موزون
بی می مدان تو میمون، جام جهان نثار
بی سرو قد دلجوی، هرگز مجولب جوی
بی سبزه خطش نیست آب روان گوارا
بی چین طره یار، تا تار کم زیك تار
بی موی او به موی هرگز مخر خُتار

بی جامی و مدامی هرگز نیخته خامی
 تا کی به تلخکامی سرمی بری نگارا؟
 از دولت سکندر بگذر، برو طلب کن
 با پای همت خضر سر چشمه بقارا
 بر دوست تکیه باید بر خویشان نشاید
 موسی صفت بیفکن از دست خود عصا را
 بیگانه باش از خویش و ز خویشان میندیش
 جز آشنا نبیند دیدار آشنا را
 پروانه و ش ز آتش هرگز مشو مشوش
 دانند اهل دانش عین بقا، فنا را
 داروی جهل خواهی بطلب ز پادشاهی
 کاقلم معرفت را امروزه اوست دارا
 عنوان نسخه غیب، سر کتاب لاریب
 عکس مقدس از عیب محبوب دلربا را
 آئینه تجلی معشوق عقل کلی
 سرمایه تسلی عشاق بینوا را
 اصل اصیل عالم، فرع نبیل خاتم
 فیض نخست اقدم، سر عیان خدا را

در دست قدرت اولوح قدر زبونست
 با کَلکِ همت او و قعی مده قضا را
 ای هدهد صبا گوی طاووس کبریا را
 باز آ که کرده تاریک، زاغ وزغن فضا را
 ای مصطفی شائل وی مرتضی فضائل
 وی احسن الدلائل یاسین و طاوها را
 ای منشی حقائق وی کاشف دقائق
 فرمانده خلایق ربّ العلی علی را
 ای کعبه حقیقت وی قبله طریقت
 رکن یمان ایمان عین الصفا، صفارا
 ای رویت آیه نور وی نور وادی طور
 سرّ حجاب مستور از رویت آشکارا
 ای معدلت پناهی هنگام دادخواهی
 اورنگ پادشاهی شایان بود شمارا
 انگشتر سلیمان شایان آهر من نیست
 کی زبید اسم اعظم دیو و دد و دغا را؟
 از سیل فتنه کفر اسلام تیره گون است
 دین مبین زبون است در پنجه نصاری

ای هر دل از تو خرم پشت و پناه عالم
بنگر دُچار صد غم يك مشت بینوا را
ای رحمت الهی دریاب «مفتقر» را
شاهها به يك نگاهی بنواز این گدا را

صنیٰ علیشاہ (صنیٰ)

دور جهان به سلطنتش قائم

بر باد داد زلف مجّدا را
در بند کرد عقل مجّدا را
گری پی بری به لعل روانبخش
باور کنی حیات مؤبدا را
دارد دهان و لیک نشان از وی
یابد کسی که هیچ کند خود را
هستش میان زهستی گریک مو
جوئی کناره یابی آن حد را
دو طره اش به عین پریشانی
یکتا کند خیال مرددا را
در پیرهن لطافت اندامش
باشد گواه، روح مجّدا را

زاهد اگر به خواب بیند رویش
 بتخانه کرد خواهد معبد را
 دو چشم او به فتنه گری ماند
 مستان جنگجوی مُقرب را
 برده به طبع، گوهر یا قوتش
 رنگ عقیق و رونق بُسَد را
 دانی که خون ماست به جوش از چه
 بینی اگر لطافت آن خد را
 روز قیامت ار که برافرازد
 آن سرو قامت از طرفی قدر را
 روشن علامتی است رُخش در زلف
 بر غیبت و ظهور، «محمد» را
 قائم که حق ز دُور نخستین کرد
 دائر به وی ولایت احمد را
 ظاهر به واحدیت اصلی شد
 هر دورۀ تجلی مُتد را
 یکتا به وحدت است نه آن یکتا
 کاؤل بود هزار و ده و صد را

آن واحدی کش اول و ثانی نیست
بل ثانی است اول بی‌عدرا
ثانی نه آنکه بعد نخست آید
نبود نخست دوره سرمدرا
هرگز جز او نبوده مدیری خوش
تا هست دور چرخ مُحدِّدرا
هرگز نبوده غیر خط سبزش
آرایش این رواق زبرجدرا
برطی و نشر نیست جز او حاکم
عصر وجود و ملک مغلِّدرا
در ساحت تصرف و تقدیرش
نبود تفاوت اقرب و ابعدرا
نبود اگر ولایت ارشادش
روح الامین کند گم مرصدرا
دور جهان به سلطنتش قائم
تا کی کند قیام مجدِّدرا
تجدید در ظهور بُود ورنه
تکرار نیست جلوۀ او حدرا

روزی که کس نبود شهادت گو
 می داد حق به یاد وی اشهد را
 تا آرد او به یاد بنی آدم
 بر عهد خود لطیفهٔ اعهد را
 آن عهد برقرار بود هر دور
 تا مظهر اوست مالک ذوالید را
 ابلیس ترک سجدهٔ آدم کرد
 نشناخت زو چو خاتم المجد را
 زان رو که بسته بود به یاجوجان
 اندیشهٔ سکندیش سدر را
 دیو و دد، آدمی نشود هر چند
 آدم کند به قدرت حق ددر را
 از کلک صنع بر ورق هسی
 بنگاشت نقش مقبل و مرتدر را
 آید بسی شکال که اندر اصل
 علت چه بود اصلح و افسدر را؟
 در مکتب حقایق چون او گفت
 تشدید سخت گوی و بکش مدر را

شاگرد را چه جرم کشید ارم
یا سخت گفت حَرَفِ مَشَدِّ را
در پیش آفتاب به بینائی
نتوان گشود دیدهٔ مرم را
در اصل چون صفا و کدورت بود
آینه و سفال معقدا را
جرم سفال چیست که نناید
آینه دار ابيض و اسود را؟
موی ارنداشتند چو لحيائی
تقصیر چیست کوسج و امرد را؟
خوب و بد از مهيت اشيا شد
ره نيست آنکه خوب کند بد را
ماهيت مظنه بود بی شك
غير از يقين شناسی اگر حد را
بر قدر قابليت دَر قسمت
داد او وجود اشق و اسعد را
وضع جهان به وجه تناسب شد
بر جای پا نبود محل ید را

این جمله هست و هیچ نداند کس
 جز ذات حق حقیقت و مقصد را
 رمزی است در نهاد بنی آدم
 کز وی توان شناختن ایزد را
 آن قوه گر نبود کجا می کرد
 بر عبد، امر و نبی مؤکد را؟
 دادت نشان به گنج وجود خود
 تا واره‌ی ز جوع و نبی کد را
 جز این به عقل ناید کز حکمت
 ایجاد کرد اشرف و انکد را
 آنجا که ره به غیر تحیر نیست
 عقل افکند چگونه مسند را
 نه عقل حاکم است نه علم اینجا
 نه از چنین شناخت توان جد را
 آگه نه زان توان به خبر گشتن
 چَند ار به هم نهند مجلد را
 نامد خبر که حال «صفی» چون شد
 زان پس که یافت شاهد و مشهد را

خاتمی نوری (نوری)

در میلاد حضرت قائم

دیدم زیار پسته خندان را
هم خط و خال، هم لب و دندان را
بگشود لب ندانم یا آن بُت
بر ما نمود چشمه حیوان را؟
با قامتی چو سرو، خرامان شد
رونق ببرد، سرو خرامان را
چشم به چشم آهوی مست افتاد
دادم ز کف لطیفه ایمان را
ابروست یا که دوست به پیشانی
دارد نشان خنجر بران را؟
یک دست جام باده به دیگر دست
بگرفته بود، زلف پریشان را

پس ناگهان به رقص و طرب برخاست
 چونان که می ربود دل و جان را
 با خنده می سرود که یا بُشری
 پیرایش عوالم امکان را
 افزود هر نفس که تعالی آله
 یا مرحبا خدیو جهانبان را
 میداد نیز مژده به گمراهان
 اشراق آفتاب درخشان را
 می گفت تهنیت ز سرمستی
 میلاد نیمه شعبان را
 کز سُرمَن رأی خبری آمد
 چون هدهد از سبا و سلیمان را
 یعنی تولد پسری زیبا
 کارامش است خاطر خوبان را
 بانرگس آمده است گل سُوری
 آراست باغ و صحن گلستان را
 مولود میمنت اثری کز وی
 آرایش است روضه رضوان را

شاهنشهی که نیست جز او مالک
 ارواح یا مالک ابدان را
 از او بچو فضیلت گزمنان
 وز او طلب مکارم انسان را
 یابی در او معارف ربّانی
 بینی از او مظاهر عرفان را
 دانای محکم و متشابه اوست
 واقف همه‌ی سرائر فرقان را
 بر علم انبیا بود او وارث
 جامع صفات باب و نیاکان را
 ادریس اوست، صالح و اسماعیل
 در وی بجوی حکمت لقمان را
 یعقوب اوست جامه او دارد
 بوی قیص، یوسف کنعان را
 یحیی خصائل است و مسیحادم
 نور دو دیده ختم رسولان را
 فرزندان او بود، هم از او دارد
 نام و نشان و کُنیت و عنوان را

جز در ولی عصر کجا جوئیم
 آثار صولت شه مردان را؟
 آئینه طهارت و عصمت اوست
 بنت النبی، ملیکه نسوان را
 جز در وجود او نتوان یابیم
 پاکیزگی و پاکی دامان را
 او حجت خداست، به غیر از او
 نتوان دلیل یابی و برهان را
 کی می کند اطاعت کوران را
 در دست دارد آنکه چو قرآن را
 عاقل نیم اگر نگرم یکسان
 رفتار زاغ و کبک خرامان را
 خفاش را چه نسبت با خورشید؟
 شبتاب چیست؟ بین مه تابان را
 اهریمن پلید نیابد راه
 هرگز حریم ساحت یزدان را
 هر جا و زد نسائم رحمانی
 نبود اثر و ساوس شیطان را

ای مالک ملوک جهان برخیز
خواهد چنین جهان چو تو سلطان را
عجل علی ظهورک یا مهدی
تا انس و جان بردز تو فرمان را
میزان عدل بر تو بود قائم
شاهین توئی دو کفّه میزان را
هر ادعای هر که به غیر از اوست
نبود به غیر ملعبه، صبیان را
امّ الکتاب وصف تو را حاکی است
نبود نیاز دفتر و دیوان را
اتقید میرود که مصون داری
در ظلّ خود گروه مسلمان را
با عدل و داد خویش بیارایی
دنیا به ویژه کشور ایران را
«نوری» منور است از آن طلعت
کاراید آفتاب درخشان را

فصیح الزمان شیرازی (رضوانی)

خضر پی خجسته

خود دشمنی است دانش و فضل و هنر مرا
از صد هزار دشمن جانی بتر مرا
بی دانشان نتیجه بردند، ای که کاش
هرگز نبود دانش و فضل و هنر مرا
هستم من آن درخت که ابنای روزگار
هر دم زنند سنگ برای ثمر مرا
گاهی برای میوه و گه بهر سایه ام
ریزند شاخ و برگ و ببرند بر مرا
ای کاش باغبان نشانندی مرا به باغ
نمودی آب تربیتش بارور مرا
این عقده ام کشد که چرا زاد مادرم
وز اینکه پروراند به دامن پدر مرا

طاووس وار هر چه کنم باز بال و پر
 بینم که دشمن است همان بال و پر مرا
 بر هر که چشم باز کنم از پی امید
 گر باشد آفتاب زند نیشتر مرا
 از سیلی است چهره زردم مدام سرخ
 روزی حوالست به خون جگر مرا
 دردا که هر چه داد بر آرم ز سینه نیست
 يك داد گر به دوره بیداد گر مرا
 هم تند باد سخت حوادث بود وزان
 هم آسمان فکنده به خرمن شرر مرا
 جز دیده چشم من به کسی نیست کز سرشک
 پر کرده دامن از در و لعل و گهر مرا
 دارم ز سیم اشک و زر چهره اعتبار
 باشد بس آبرو به همین سیم و زر مرا
 با این سواغم به کسی نیست حاجتی
 حاجت بود به حجت ثانی عشر مرا
 مهدی هادی آنکه به هر ورطه حافظ است
 از چنگ حادثات و هزاران خطر مرا

هر صبح و شام منتظرم کز ره کرم
دردِ درون دوا کند آن منتظرم را
بر چشمه حیات ز ظلمات گمرهی
آن خضر پی خجسته بود راهبر مرا
«رضوانیا» به خاک درش چشم روشنم
کاین خاک از ازل شده کحل البصر مرا

کمپانی (مفتقر)

در مدح حضرت مهدی
حجة بن الحسن العسكري عليه السلام

دلبر، دست امید من و دامان شما
سر ما و قدم سرو خرامان شما
خاک راه تو و مژگان من اربگذازد
ناوک غمزه و یا خنجر مژگان شما
شمع آه من و رخساره چون لاله تو
چشم گریان من و غنچه خندان شما
لب لعل نمکین تو مکیدن حظی است
که نه طالع شودم یار نه احسان شما
رویم از نرگس بیمار تو چون لیمو زرد
به نگرده مگر از سیب زخندان شما
نه در این دایره سر گشته من چون پرگار
چرخ سر گشته چو گوئی است به چوگان شما

درد عشق تو نگارا نپذیرد درمان
 تا شوم از سر اخلاص به قربان شما
 خضر را چشمه حیوان رود از یاد اگر
 رسدش رشحه‌ای از چشمه حیوان شما
 عرش بلقیس نه شایسته فرش ره توست
 آصف اندر صف اطفال دبستان شما
 نبود ملک سلیمان همه با آن عظمت
 موری اندر نظر همت سلیمان شما
 جلوه دید کلم الله از آن دیند جا
 نغمه‌ای بود انا الله زیابان شما
 طائر سدره نشین را نرسد مرغ خیال
 به حریم حرم شامخ الأركان شما
 قاب قوسین که آخر قدم معرفت است
 اولین مرحله رفرف جولان شما
 فیض روح القدس از مجلس اتس تو و بس
 نفحه صور صفیری است ز دربان شما
 گرچه خود قاسم الأرزاق بود میکائیل
 نیست در رتبه مگر ریزه خور خوان شما

لوح نفس از قلم عقل غی گردد نقش
 تا نباشد نفس منشی دیوان شما
 هر چه در دفتر ملك است و کتاب ملكوت
 قلم صنع رقم کرده به عنوان شما
 شده تا شام ابد دامن آفاق چو روز
 زده تا صبح ازل سرز گریبان شما
 چیست تورات ز فرقان شما رمزی و بس
 يك اشارت بود انجیل ز قرآن شما
 هست هر سوره به تحقیق ز قرآن حکیم
 آیه محکمه ای در صفت شأن شما
 آستان تو بود مرکز سلطان هُما
 قاف عنقای قدم شرفه ایوان شما
 مهر با شاهد بزم تو برابر نشود
 مه فروزان بود از شمع شبستان شما
 خسروا گر به مدیح تو سخن شیرین است
 لیکن افسوس نه زبیده و شایان شما
 ای که در مکن غیبی و حجاب اُزلی
 آه از حسرت روی مه تابان شما

بکن ای شاهد ما جلوه‌ای از بزم وصال
 چند چون شمع بسوزیم ز هجران شما
 مسند مصر حقیقت ز تو تا چند نبی
 ای دو صد یوسف صدیق به قربان شما
 رخس همت بکن ای شاه جوانبخت تو زین
 تا شود زال فلک چاکر میدان شما
 زهره شیر فلک آب شود گرشنود
 شیء زهره جبین توسن غرّان شما
 «مفتقر» رانه عجب گریبائی تحسین
 منم امروز در این مرحله حستان شما

میرزا ابوالحسن حسینی (فراهانی)

در مدیح حضرت ولی عصر

ترسم که بسکه می کشم از درد اضطراب
از من چون نور دیده کند یار اجتناب
آهم ربوده خواب کسان ورنه گفتمی
هرگز کسی مبیناد این روز را به خواب
از آب دیده بر سر دریا نشسته ام
با آنکه آب در بدم نیست چون حباب
خواب آن چنان محال نماید نظر به من
کز بخت خویشتن بنایم قبول خواب
گویا گداخته ست شکر خواب صبحدم
در آب دیده من همچون شکر در آب
شد درد، عاشق من و این طرفه تر که من
چون عاشقان فشام از دیده خون ناب

بر چشم من چنین که شد از روزگار تنگ
 ترسم ز سایه اش نگذارد بر آفتاب
 بیم به چشم خویش قیامت که اختران
 از آسمان چشمم ریزند بی حساب
 پوشیده اند پرده نشینان چشم من
 بر هفت پرده، پرده دیگر، زهی حجاب
 پوشند پرده مردم بر عیب خویشان
 بر پرده من چه پوشم ازیم در اضطراب
 عین الکمال دور ز عیشی که کرده ام
 از چشم خود پیاله و از خون خود شراب
 از زلف و روی لاله رخان دیده بسته ام
 کاین یک به مهر ماند و آن یک به مشک ناب
 دیگر چه واقعه است که چون طره های یار
 از بوی و مشک و عنبر آیم به پیچ و تاب؟
 گفتم به اشک شویم از دیده رنگ خون
 از خود بتر نمود بخون دیده ام خضاب
 هر گز گلی که دید که رنگش فزون شود
 هر چند بیش گیرد از وی کسی گلاب

چسبیده آنچنان مژه‌هایم به هم که نیست
 امکان باز کردن آن هم به هیچ باب
 با درد بر نیاید هرگز به حيله کس
 پیوده دیده من، در شیر کرد آب
 شیری که می چکانم در دیده خون شود
 آری به اصل باشد هر چیز را مآب
 چون سایه اختیار نمودم به چشم درد
 باری روم به سایه شاه فلک جناب
 شاه زمانه، مهدی هادی لقب که هست
 معصوم از پدر به پدر تا ابوتراب
 شاهی که آفتاب به رأی منیر او
 جوید بسان ذره به خورشید انتساب
 شاهاتو آن امامی کز خالک پای تو
 یعنی که من، سپهر برین می کشد عتاب
 آن کس که دامن تو به اقید دیگری
 از کف گذاشت بس بود او را همین عذاب
 این بس عذاب تشنه که از آب بگذرد
 وانگه به قصد آب نهد روی بر سراب

گردانم این که ترك ادب نیست بنده را
گفتن مدیخ و کردن هر دم چنین خطاب
باد آسمان به رفعت قدر رفیع تو
اقا بشرط آنکه مبیناد انقلاب

شمس الفصحاء محیط قی (محیط)

فرد انتخاب

عیدست و کرده دلبر من دست و پا خضاب
خوش رنگ تازه ریخته از بهر دل بر آب
دارد برای بردن دل شیوه ها به چشم
ریزد بر آب و رنگ و بردن دل ز شیخ و شاب
تنها نه من ز نرگس مستش شدم زدست
بر هر که بنگری ز همین باده شد خراب
ماه هلال ابروی من بر فروخت چهر
وز پیر تو جمال بزد راه آفتاب
آمد بهار و روز گل ست و زمان مُل
ساق بیار باده به بانگ دف و رباب
از سیزه شد بساط زمرد بسیط خاک
وز کف فشاند لؤلؤ لالا بر آن سحاب

از بهر دلربائی عشاق بیقرار
 سنبل به تار طره در افکند پیچ و تاب
 ز افغان عندلیب و هیاهوی میکشان
 بیدار چشم نرگس مخمور شد ز خواب
 همچون صنوبر قد جانان به چشم من
 افکنده سایه سروسهی در میان آب
 ذرات کائنات برقصد و در سماع
 از یمن مولد ملک مالک الرقاب
 کشف امان، پناه جهان، صاحب الزمان
 شاهی که سوده نه فلکش جبهه بر تراب
 مهدی، ولی قائم و موعود و منتظر
 آخر امام و یازدهم نخل بو تراب
 عنوان آفرینش و فهرست کن فکان
 کز دفتر وجود بود فرد انتخاب
 با پایۀ عنایت او پاید آسمان
 در سایۀ حمایت وی تابد آفتاب
 بی امر او نریزد یک برگ از درخت
 بی فیض او نبارد یک قطره از سحاب

باشد گه تجلی یزدان بی مثال
آن ذات حق نما چو برون آید از حجاب
گیرد ز عدل و دادش آرام، روزگار
از ظلم و جور گیرد هر گاه انقلاب
حصر محامدش نتوان کرد از آنکه هست
نطق الکن و محامد، بیحد و بیحساب
درمانده ام، آغشی یا صاحب الزمان
یا خاتم الأئمه و یا تالی الکتاب
بگشادر عطا ز کرم بر رخ «محیط»
ای بی کف عطای تو مسدود، فتح باب

میرزا ابوالقاسم محمد نصیر اصفهانی (طرب)

مولود صاحب

تعالی اللہ از فرّ مولود صاحب
جهان گشت با عیش و عشرت مصاحب
جهان کهن تازه شد بار دیگر
ز مولود محمود مسعود صاحب
چه روزی ست یا للعجب این نکور روز
که ساکب بود فیض حق از جوانب
چه روزی ست پیروز و میمون و خرم
که هست ابر رحمت به ذرات ساکب
چو شد طالع امروز خورشید اعظم
به مغرب شد از شرم او مهر، غارب
بلی چون ز مشرق دمد شاه خاور
گریزان شوند این نجوم ثواقب

چو شد نور یزدان درخشان ز سهمش
 شدند اهرمن سیرتان جمله هارب
 چو افراشت حق رایت مهدوی را
 چه باکی زد جال شوم محارب؟
 به يك ضربتش سوی دوزخ فرستد
 از آن حیدری تیغ تبار ضارب
 ز گلزار نرجس گلی خنده زن شد
 که از مشربش جمله گلهاست شارب
 نه واجب تعالی ست امانت نایش
 چو واجب تعالی ست بر خلق واجب
 همه خلق گمراه و او هست هادی
 همه خصم مغلوب و او هست غالب
 خدا راست دست و جهان راست سرور
 علی راست شبل و نبی راست نائب
 چو مرفوع اعلام توحید سازد
 کند جمله مخفوض دین نواصب
 در آن دم که تیغ دو دم بر کف آرد
 تهی سازد از جان گردان قوالب

زند بر درم سگه‌ی شرع احد
 نماند بجانه مجوس و نه راهب
 ز بس ریزد از تیغ بر خاك هامون
 شود پشته بر پشته مرکوب و راکب
 پی مدح شاهان و گردن فرازان
 نویسند نامش بطاق کتائب
 حساب مدیخش نگنجد به دفتر
 شود گر که ذرات عالم محاسب
 چو خورشید تابد به هر ذره نورش
 اگر مصلحت راست از دیده غائب
 گریزند از و شیر مردان هیجا
 چنان کز بر شیر، خیل ثعالب
 خدا را بود چون علی مظهر الحق
 عجب نبود از وی ظهور عجائب
 برون است مدحش ز تقریر ناطق
 فزون است مدحش ز تحریر کاتب
 به بزم محبتان او گاه عشرت
 مرتب کند خوانچیش چونکه راتب

حَمَل آرد از چرخ و ماهی ز عَمَّان
ز خور گرده گرم و از ثور رائب
ز سَهمش که پشت فَلَک زوست چنبر
بلرزد عدو کش بطرقد مناکب
شها خلق رفتند از دست یکسر
برون آی ای مظهر لطف واجب
اجانب گرفتند ملک جهان را
بر از میان این رسوم اجانب
کند منقبت جبرئیل امینت
«طرب» کیست کت دم زند از مناقب؟

ملك الشعراى صبورى (صبورى)

نہال روضہ خلدش حکایتی ز لب است

پری رخی که خداوند زلف پر شکن است
بلای کشور و آشوب شهر و ماه من است
به زیر هر خم جعدش هزار چین و شکن
ولی هزار دل و جان اسیر هر شکن است
فراز سرّوش از ماه و مشتری ثمر است
بگرد ماهش از مشک و غالیه رسن است
نه همچو رنگ رُخ او شقیق در بُستان
نه همچو لعل لب او عقیق درِ یمن است
فروغ دیده حُسن است و شاه خوبان است
چراغ مجلس انس است و شاه انجمن است
نسیم از بر او بوی گل فراز آرد
که خرمن گلشن اندر میان پیرهن است

به چين طرّه او نافه خطانه شگفت
 به چشم جادوى او بين كه آهوى ختن است
 اگر چه نرگس جادوى او نه هارونست
 ولى به هاروت آموزگار مكر و فن است
 و گر چه لعل سخنگوى او نه ياقوت است
 ولى به ياقوت افسوس خوار و خنده زن است
 چنان كه شمس رخس تافته ز مغرب زلف
 علامتى ز ظهور ولى ذوالمنن است
 بزرگ آيت يزدان ولى و حجّت عصر
 كه مرزبان زمين است و خسرو زمين است
 امام قائم شاهى كه مى توان گفتن
 چو ذات بيچون قائم به ذات خويشتن است
 به قلبش اندر، اسرار غيب منكشف است
 به جانش اندر، انوار قدس مقترن است
 هواى او به سر خلق بهتر از خرد است
 ثنائى او به لب طفل، خوش تر از لبن است
 نهال روضه خلدش حكايى است ز لب
 زلال چشمه خضرش حديثى از دهن است

حیات نیست جهان را مگر به هستی او
 که اوست جان گرامی و این جهان بدن است
 غیاب اوست به عالم همیشه عین ظهور
 چنان که نور به چشم است و جان به تن است
 به راه او شهد الله شهادت از دل و جان
 امید پیر و جوان، آرزوی مرد و زن است
 فلك به سنت عید ولادتش به نشاط
 طراز داده ز انجم هزار انجمن است
 هلا به سنت این عید، رامش دل جوی
 که أفضل الأعمال است وأحسن السنن است
 دو بزم عیش خدایی پی ولادت او
 به عرش اعظم و در آستان بوالحسن است
 به بزم عید تو پذیرفته از «صبوری» باد
 جواهری که سزاوار رشته سخن است

کمپانی (مفتقر)

در مدح امام زمان

همره باد صبا نافه مشک ختن است
یا نسیم چمن و بوی گل و یاسمن است
دیده دل شده روشن مگر ای باد صبا
همرخت پیرهن یوسف گل پیرهن است؟
شده شام دل آشفته غمگین خوشبوی
مگر از طرف یمن بوی او یس قرن است؟
یا مسیحا نفسی میرسد از عالم غیب
که دل مُرده دلان تازه تر از نسترن است
نفسه ای میوزد از عالم لاهوت بلی
نه نسیم چمن است و نه ز طرف یمن است
مرکز دایره هستی و قطب الاقطاب
آنکه با عالم امکان مثل رُوح و تن است

مالک کن فیکون و ملک کون و مکان
 مظهر سلطنت قاهره ذی المنن است
 بحر موج ازل چشمه سرشار ابد
 کاندرا آن صبح و مساروح قدس غوطه زن است
 طور سینای تجلی که لبی همچو کلیم
 «آرینی» گو سر کویش همگی را وطن است
 یوسف مصر حقیقت که دو صد یوسف حُسن
 نتوان گفت که آن دُرّ ثمین را ثمن است
 منشی دفتر انشای قلم صنع خدا
 ناظم عالم امکان به نظام حسن است
 آنکه در کشور ابداع ملیک است و مطاع
 و اندر اقلیم بقا مقتدر و مؤتمن است
 کلک لطفش زده بر لوح عدم نقش وجود
 دست قهرش شرر خرمن دهر کهن است
 هم فلک را حرکت از حرکات نفسش
 هم زمین را از طمانینه نفسش سکن است
 دل والا گهرش مخزن اسرار الله
 دیده حق نگرش ناظر سر و علن است

حجت قاطعه و قانع الحاد و ضلال
 رحمت واسعه و کاشف کرب و محن است
 حاوی علم و یقین حامی دین و آیین
 ماحی زیغ و زلل، محیی فرض و سنن است
 ای صبا با خبر مقدم یار آمده‌ای
 خیر مقدم که نسیم تو روان بدن است
 گر از آن سرو چنان نیست تو را تازه بیان
 صفحه روی زمین بهر چه صحن چمن است؟
 ورنه تار نیست از آن طره طرّار تو را
 از چه دها همه در دام تو صید رسن است؟
 عرصه دهر پر از نغمه یا بُشری شد
 خبر ار هست از آن غبغب و چاه ذقن است
 وهم پنداشت که دارد نفس باد صبا
 شرح آن نقطه موهوم که نامش دهن است
 گر ندارد خبری زان لب لعل شکرین
 طوطی طبع من، از چیست که شکر شکن است؟
 ورنه حرفی است از آن خسرو شیرین دهنان
 بلبل نطق من از چیست که شیرین سخن است؟

ای نسیم سحری این شب روشن چه شبست
 مگر امشب مه من شمع دل انجمن است
 چه شب است این شب فیروز دل افروز و چه روز
 مگر امشب شب اشراق دلارام من است؟
 مشرق شمس ابد مطلع انوار ازل
 صاحب العصر ابو الوقت امام زمن است
 مظهر قائم بالقسط حجاب ازلی
 مُعلن سرّ خفی مظهر ما قد بطن است
 جامع الشمل پس از تفرقه اهل وفاق
 باسط العدل پس از آنکه زمین پُرفتن است
 ای سلیمان زمان، پادشه عرش مکان
 خاتم ملک تو تا کی به کف اهرمن است؟
 ای همای ملاً قدس و حمام جبروت
 تا به کی روضه دین، مسکن زاغ و زغن است؟
 ای رُخت قبله توحید و درت کوی امید
 تا به کی کعبه دها همه بیت الوثن است؟
 پرده از سرّ انا الله براندازدمی
 تا بدانند که شایسته این ما و من است؟

عرش با قصر جلال تو چو ارض است و سماء
عقل فعال و کمال تو چو طفل ولین است
دل به دریا زده از شوق جمالت الیاس
خضر از عشق تو سر گشته رَنع و دمن است
کعبه در گه تو قبله ارواح عقول
خاک پاک ره تو سجده گه مرد و زن است
ای ز روی تو عیان جنت ارباب جنان
بی تو فردوس برین بر همه بیت الحزن است
ای شه ملک قِدم یکقدم از مَکَن غیب
وی مسیح از تو همدم دم باز آمدن است
ای که در ظلّ لوای تو کند گردون جای
نوبت رایت اسلام بر افراشتن است
ای ز شمشیر تو از بیم، دل دهر دونیم
گاه خو نخواهی شاهنشاه خونین کفن است

محمد علی مجاهدی (پروانه)

دروازه ظفر

کلید میکده گم کرده ایم و در بسته ست
تو در گشای اگر چرخ فتنه گر بسته ست
بریز می که به میخانه سخن داری
هزار خم می مرد افکنی که در بسته ست
زالال شعر تو عمر دوباره ام بخشید
در این کویر، که جانم به شعر تر بسته ست
به شعر ناب تو ای پاسدار گنج سخن
کدام بیخبری تهمت گهر بسته ست؟!
گهر ز شعر تر ت کسب آبرو کرده است
در این محیط که بر روی طبع در بسته ست
حلاوت سخنت را شکر کجا دارد؟
به طوطی سخن تو که این خبر بسته ست؟

جمال شعر تو را طاق‌ت تماشا نیست
 که آفتاب سخن راه بر نظر بسته‌ست
 دری که اهل سخن بر رخ تو بگشودند
 کنون ز مردم نا اهل بی بصر بسته‌ست
 خوریم ما و «وفا»^(۱) چون تو خون دل که هنر
 کمر به خدمت مردان بی‌هنر بسته‌ست
 فلک به جرم هنر روزی تو و ما را
 به لخت لخت دل و پاره جگر بسته‌ست
 خدای از سر ما سایه تو کم مکناد
 که دل امید بدان نخل بارور بسته‌ست
 چه اختیار در این بحر موج خیز فنا؟
 که دست ما ز قضا پنجه قدر بسته‌ست
 ندانم اینکه قدر چیست؟ اینقدر دانم
 که بر فنای من و اهل دل کمر بسته‌ست
 مجال سیر ندارم در این قفس افسوس
 چگونه بال گشایم که بال و پر بسته‌ست

(۱) آقای محمود شریف صادقی (وفا)، شاعر معاصر.

زمانه طفل هوس پیشه، باهای مرا
 پس از شکستن و خستن به یکدگر بسته‌ست
 فریبِ جلوۀ سالوسیان مخور کاین قوم
 امیدشان بخدانه، به سیم و زر بسته‌ست
 به رغم داعیه داران غیب و کشف و شهود
 خمی که مخزن سر خداست، سر بسته‌ست
 همیشه منتظر «او» دل این بلاکش عشق
 امید خویش به مهدی منتظر بسته‌ست
 دلم به یاد تو شبها ز حلقه حلقه آه
 هزار هاله به پیر امنِ قر بسته‌ست
 فلق دمید که پیک سپیده می آید
 اگر چه بنجۀ شب چشمه سحر بسته‌ست
 بگو به قافله صبر، ترک منزل کن
 که گفته است که دروازه ظفر بسته‌ست؟
 از این کویر گذشتن امید می طلبد
 مگر امید تو بر روی خلق در بسته‌ست؟
 همان خدای که ره را ز نیل بگشاید
 امید راهروان را به راهبر بسته‌ست

حکایت من بیدل بپرس از «توفان»^(۱)
که جز تو از همه چشم امید، بر بسته‌ست
به گرمی سخن بین که شمع از سر شرم
شده است آب که دل از چه بر شرر بسته‌است
بیا که نقطه پایان عمر «پروانه» ست
که شمع بزم سحر قامت خطر بسته‌ست

میرزا داراب بیگ جویای تبریزی (جویا)

سلطان اُمَم

چون لخت جگر بر مژده‌ی عاشق زارست
هر برگ که پاشیده ز گل بر سر خارست
غلطانده بخون، داغ دل سوخته‌ام را
خالی که به رخساره‌ آن لاله عذارست
همچون نگه نرگس مخمور نکویان
آمیخته با طبع تو، شوق به وقارست
يك ره نظری بر نگه عجز من انداز
کز حال دلم سوی تو پیغام گذارست
«جویا» نفسی گوش به من دار که نطقم
اینك پی مَداحی شه، شعر شعارست
سلطان اُمَم، خسرو دین، مهدی هادی
کاندر جلوش مهر برین غاشیه دارست
آنی که ز بی‌مایگی، از بحر و بر و کان
شرمنده‌ی دست تو، به هنگام نثارست

يك مشعله دار جلو قدر تو باشد
 خورشید که بر خنگ فلک شاهسوارست
 آن جان که نه قربان سرت، ننگ وجودست
 وان سر که فدای تونه، سرمایه عارست
 ز آن روی، شب و روز، فلک گرد تو گردد
 کاین دایره را نقطه‌ی ذات تو مدارست
 از هیبت تیغت چو سپند از سر آتش
 همدوش فغان، خصم در آهنگ فرارست
 گل مشت زری که به صد خون دل اندوخت
 بر راهگذار تو مهتای نثارست
 از صید گهت، روی زمین يك کف خاکست
 وز رزم گهت، چرخ برین مشت غبارست
 از فضل تو يك شمه شمردن نتواند
 گر ریگ صحاری ست و گرموج بحارست
 کی ناطقه از عهده‌ی وصف تو بر آید
 فضل تو زیاد از حد و افزون ز شمارست
 ماننده‌ی شب باد سیه، روی عدویت
 باقی به جهان تا اثر لیل و نهارست

کمپانی (مفتقر)

استغاثه به حضرت مهدی امام زمان «عج»

آمد بهار و بی گل رویت بهار نیست
باد صبا مباد چو پیغام یار نیست
بی روی گل مذار مخواستم به لاله زار
بی گل نوای بلبل و شور هزار نیست
بی سرو قد یار چه حاجت به جویبار
ما را سرشک دیده کم از جویبار نیست
بی چین زلف دوست نه هر حلقه ای نکوست
تاری ز طره اش به ختا و تار نیست
بزمی که نیست شاهد من شمع انجمن
گر گلشن بهشت بود سازگار نیست
گمنام دهر گردد و ویران شود به قهر
شهری که شاه عشق در او شهریار نیست

ای سرو معتدل که به میزان عدل و داد
 سروی به اعتدال تو در روزگار نیست
 ای نخل طور نور که در عرصه ظهور
 جز شعله رخ تو نمایان ز نار نیست
 مصباح بزم انس به مشکوٰۃ قرب قدس
 حقا که جز تجلی حُسن نگار نیست
 ای قبله عقول که اهل قبول را
 جز کعبه تو ملتزم و مُستجار نیست
 امروز در قلمرو تو خید، سگه زن
 غیر از تو ای شهنشه والا تبار نیست
 در نشئه تجرد و اقلیم کن فکان
 جز عنصر لطیف تو فرمان گذار نیست
 جز نام دلربای تو از شرق تا به غرب
 زینت فزای دفتر لیل و نهار نیست
 در صفحه صحیفه هسقی به راسقی
 جز خط و خال حُسن تو را اعتبار نیست
 و نَدَر محیط دایره علم و معرفت
 جز نقطه بسیط دهانت مدار نیست

بایگه تاز عزم تو زانو دوتا کند
 این توسن سپهر که هیچش قرار نیست
 ای صبح روشن از افق معدلت در آی
 ما را زیاده طاقت این شام تار نیست
 ما را ز قلزم فتن آخر الزمان
 جز ساحل عنایت و لطف کنار نیست
 در کام دوستان تو ای خضر رهنا
 آب حیات جز زلبت خوشگوار نیست
 ای طاق ابروی تو مرا قبله نیاز
 از یک اشاره ای که مشیرو مشار نیست
 غیر از حدیث عشق تو ای لیلی قدم
 مجنون حُسن روی تو را کار و بار نیست
 غیر از طواف کوی تو ای کعبه مراد
 هیچ آرزو در این دل اَقیدوار نیست
 شور شراب لم یزلی در سر است و بس
 جز مست باده ازل هوشیار نیست

وحشی بافقی

شه سریر ولایت

سپهر قصد من زار ناتوان دارد
که بر میان کمر کین ز کهکشان دارد
جفای چرخ نه امروز می رود بر من
به ما عداوت دیرینه در میان دارد
به کنج بیکسی و غربتم من آن مرغی
که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد
منم خرابه نشینی که گلخن تابان
به پیش کلبه من حکم بوستان دارد
کسی که کرد نظر بر رخ خزانی من
سرشک دم بدم از دیده هاروان دارد
چه سازم آه که از بخت واژگونه من
به عکس گشت خواصی که زعفران دارد

دلا اگر طلبی سایه‌های شرف
 مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد
 کسی ز معرکه‌ها سرخ رو برون آید
 که سینه صاف چو تیغ است و یک زبان دارد
 چو کلک تیره نهادی که می‌شود دُو زبان
 همیشه روسپی پیش مردمان دارد
 ز دستبرد آراذل مدام در بند است
 چو زر کسی که دل خلق شادمان دارد
 کسی که مار صفت در طریق آزار است
 مدام بر سر کنج طرب مکان دارد
 خود آنکه پشت بر اهل زمانه کرد چوما
 رُخ طلب بره صاحب الزمان دارد
 شه سریر ولایت محمد بن حسن
 که حکم بر سر ابنای انس و جان دارد
 کفش که طعنه به لطف و سخای بحر زند
 دلش که خنده به جود و عطای کان دارد
 دهان کان زر اندود باز مانده چرا
 اگر نه حیرت از آن دست زرفشان دارد؟!

اگر نه دامن چترش پناه مهر شود
 ز باد فتنه چراغش که در امان دارد؟
 به راه او شکفتد غنچه تمنایش
 هوای باغ جنان آن که در جهان دارد
 توئی که رخس تو را از برای پای انداز
 زمانه اطلّس نه توی آسمان دارد
 برون خرام که بهر سواری تو مسیح
 سمنند گرم رو مهر را عنان دارد
 ز نور رأی تو و آفتاب، مادر دهر
 به مهد دهر دو فرزند تو امان دارد
 رسید عدل تو جائی که زیر گنبد چرخ
 کبوتر از پر شهباز سایبان دارد
 شها ز گردش دوران شکایتی است مرا
 که گرز جا بردم اشک، جای آن دارد
 ز واژگونی این بخت خویش حیرانم
 که هر که را دل من دوستر ز جان دارد
 همیشه در پی آزار جان زار من است
 به قصد من کمر کینه بر میان دارد

حدیث خود به همین مختصر کنم «وحشی»
کسی کجا سر تفسیر این بیان دارد
همیشه تا که بود کشتی سپهر که او
ز خالک لنگر و از سدره سائبان دارد
به دهر کشتی عُمر مطیع جاهش را
ز موج خیز فنا دور و در امان دارد

شهاب تشکری آرائی

تب انتظار

چو تاب طره به سیای چون قرشکند
سپاه ملک شب از جبهه سحر شکند
چو درج لعل به گفتار نغز بگشاید
به نزد صیرفیان قیمت گهر شکند
لب از شکر شکنی طوطیان فرو بندند
چو نوشخند لبش رونق شکر شکند
تو شاخه گل شادابی و هزاران را
به خار خار غمت خار در جگر شکند
قیامتیست قریب ارب به مه نگاه کنی
که رشک روی تو آینه قرشکند
خیال خود بفرست ای قرین بستر ناز
اگر چه خواب مراد در دو چشم تر شکند

دلست نخل غم و از شکستنش چه غمست
 که از وفور ثمر شاخه‌ی شجر شکند!
 بهای گوهر نفس از شکست کم نشود
 نفیس گردد مرجان جان اگر شکند
 به هیچ رومده از دست خویش دامن صبر
 که دست صبر کله گوشه‌ظفر شکند
 دریغ و درد، تب انتظار می‌گشدم
 مگر به دیدن مهدی منتظر شکند
 امام عصر، ولی خدا، که از ره حق
 بتان کفر و ریا را به یکدگر شکند
 سمنده فتح به میدان کفر و کین تا زد
 سپاه فتنه به آفاق بحر و بر شکند
 پی دفاع ستمدیدگان کمر بندد
 سر سران ستمکاره سر بسر شکند
 به کینه‌جویی ویرانی بنای صلاح
 ز کاخ مفسده دیوار و بام و در شکند
 روا مدار اما ما که سنگ دشمن دین
 دل چو آینه دوست بیشتر شکند

روا مدار اماما که قوم مستکبر
حریم حکم خدا را به زور و زر شکند
روا مدار اماما که امت صهیون
زمیزبان عرب دست و پا و سر شکند
بیا که گردن اهریمنان عالم جور
به تیغ قاطعت ای میر دادگر شکند
به مأمن حجر الأسود آی کز قدمت
زجاج عمر فسونگر بدین حجر شکند
شهاب ثاقب خود را به شام تیره فرست
که جادوی سم دیو ازین شرر شکند

محمد بن حسام خوشفی (ابن حسام)

شهسوار مُلك

بازم نوید مژدهٔ دولت به جان رسید
دل را سرور و صلت بخت جوان رسید
جانم به بوسه‌یی که لب و عده کرده بود
صدره به آرزوی لب و دهان رسید
از رشك قامت و رخ و زلف تو بر چمن
شرمندگی به سرو و گل و ضیمران رسید
از فتنه‌های نرگس خوش منظر تو بود
هر ناتوانی که بدین ناتوان رسید
حیران آن بتم که از واهل درد را
از پسته شکر و ز شکر ناردان رسید
دی بر گذار می‌شد و از من کرانه کرد
افسوس عمر من که چنین بر کران رسید
ای نو بهار عالم جان بر چمن خرام
کز نو بهار خاک چمن را نشان رسید

مشاطة بهار بگرديد بر چمن
 چون نوبت طراوت سرو چمان رسيد
 بر حله هاي حبله نشينان طرف باغ
 فيض سحاب بين كه چه لؤلؤ فشان رسيد
 در سر كشيد غنچه ز گل سيمگون سپر
 چون بيد را بديد كه خنجر كشان رسيد
 رمز زبور عشق، بنفشه شنيد كاو
 داود سان به سجده، انابت كنان رسيد
 نرگس نگر كه در يد بيضا، عصا گرفت
 همچون كلم بال ب معجز رسان رسيد
 خاك زمين مرده بدم زنده كرده باد
 گويي مسيح بود كه از آسمان رسيد
 اي باد بر گذر به چمن وقت صبحدم
 پيغام ده به باغ كه سرو روان رسيد
 نشگفت اگر شكفت گل اندر درون مهد
 اكنون كه دور مهدی آخر زمان رسيد
 آن شهباز ملك كه بر قدر او، قدر
 شده ركاب او و قضا هم عنان رسيد

بستان شرع مصطفوی پڑمریده بود
 صدمت از خدا که ز نوباغبان رسید
 آن افتخار دوده عمران که چون پدر
 از راه منزلت، شرف دودمان رسید
 آن مقتدای هاشمی فاطمی نسب
 کز اهل بیت طاهره خاندان رسید
 ای آنکه پرتو لمعات جلال تو
 بر ذروه رفیع مه و اختران رسید
 یک ذره ز آفتاب جمال تو بر سپهر
 از بهر تاب خسرو ستارگان رسید
 حکم جهان مطاع تو ای آفتاب ملک
 بگرفت ملک مشرق و تا قیروان رسید
 از بزه تا بچوت فلک بر طبق نهاد
 اکرام ضیف را که چنین میباز رسید
 از فضل نوال تو چون ماه و آفتاب
 هر صبح و شام خوان فلک را دونان رسید
 از تره زار سبز فلک هفت مزرعه
 هر شب بقدر قدر تو سبزی خوان رسید

بحر کف تو دست عطا را چو بر گشاد
 ای بس خجالتا که به دریا و کان رسید
 آن کس که کرد رو بتو بی منت سؤال
 بس گنج شایگان که بدو رایگان رسید
 نه پنجه پلنگ و نه دندان گرگ یافت
 هر گله‌یی که همچو تو او را شبان رسید
 آن کوز موکب تو عنان می کشید باز
 چون چرخ در رکاب تو بر سر دوان رسید
 میکرد دشمن از سرتیغ تو احتراز
 تا چون قضای بد به سرش ناگهان رسید
 ختم کنند خام تو چون جعد دلبران
 از بهر طوق گردن گردنکشان رسید
 آن صاعقه که شعله آن دیو را بسوخت
 بر جان دشمن تو ز نولک سنان رسید
 خصم از مهابت سرتیغ جهان جهان
 بگذاشت این جهان و به دیگر جهان رسید
 جز سینه عدوی تو دیگر هدف نیافت
 هر تیر کز قضا به گشاد کمان رسید

آن کونکرد مهر تو سرمایه عمل
 نادیده هیچ سود به دو صد زیان رسید
 ما بر امید روی تو از گردش قر
 تا کی مه لقای تو خواهد عیان رسید
 گر آفتاب طلعتت از مطلع ظهور
 طالع شود بطالع ما، وقت آن رسید
 هر کس به قدر همت خود می رسد به کام
 گر همت آن بود که توان، می توان رسید
 لطف تو گر کند به عنایت شفاعتی
 چون آن زمان رسد که رهی را زمان رسید
 شاید که بنده را چو دگر بندگان دهند
 رخصت که بنده رفت و به صدر جنان رسید
 این نکته های عشق که الهام غیبیست
 در عیب آن مکوش که از غیب دان رسید
 از کاشفات غیبی الهام روح بود
 از لوح سینه آنچه مرا بر زبان رسید
 اندر کفم چو کلک سه اسبه سوار شد
 از نوک خامه بوسه مرا بر پستان رسید

اندر لیم شامۀ عنبر شمایلی ست
 گویی بخاکبوس بر آن آستان رسید
 گر قسمم مطابق طبع سلیم نیست
 از خوان مکرمت به همان استخوان رسید
 وَهْمِ مَنْ از مکان جلال تو دور ماند
 چندان که رفت بر زبیر لامکان رسید
 مدح و ستایش من و جز من کجا رسد
 آنجا که جبرئیل تو را مدح خوان رسید
 «ابن حسام» چون بتواند؟ کجا و کی؟
 بر بام رفعت تو به صد نردبان رسید
 هر چند عندلیب تواند ز طرف باغ
 بر هر طرف که بایدش از بوستان رسید
 لیکن نه ممکن ست که یارد ز شاخ سرو
 بر مسندهای بلند آشیان رسید
 تا آن زمان که باغ جهان را روزگار
 گاهی بهار باشد و گاهی خزان رسید
 بادا جهان ز عدل تو اندر امان و امن
 کاندرا جهان ز عدل تو امن و امان رسید

محمود شاه‌رخی (جذبه)

سِرِّ اَزَل

ماه من پرده ز رخساره چو بر گیرد
مهر از شرم، ره کوه و کمر گیرد
گل اگر بیند آن طلعت زیبا را
رخ ز آرم به خوناب جگر گیرد
اگر آن شمع هدی چهره بر آفرود
شب ظلمانی سیاهای سحر گیرد
اگر آن راحت جان زلف بر افشاند
همه آفاق دم نوافه تر گیرد
از رخ تابان، انوار ازل گردد
وز دَمَش گیتی، آئین دگر گیرد
کیمیائی است عجب نفعه انفاش
که هر قلب رسد طینت زر گیرد

خار ازو خوی گل و لطف سمن یابد
 سنگ ازو خاصیت لعل و گهر گیرد
 درد از حکمت او عین دوا گردد
 زهر، با رَحْمَتِ او طبع شکر گیرد
 شیر با آهو آید به یک آبشخور
 صعوه با باز به یک لانه مقرر گیرد
 آب با آتش، با مهر در آمیزد
 بَرّه با گرگ ره سیر و سفر گیرد
 هم بر آبرار، در خوف و خطر بندد
 هم بر اشرار، ره فتنه و شر گیرد
 ظلم از سَطَوَاتِ او راه عدم پیوید
 عدل از دولت او قدر و خطر گیرد
 علم از حُرمت او عزّ و شرف یابد
 شرع از عزّت او شوکت و فر گیرد
 کیست این مظهر آیات که گیتی را
 قاف تا قاف بتائید نظر گیرد
 حادث و ممکن با امرهایونش
 آید از پرده برون نقش و صُور گیرد

رخصت از خادم ایوانش قضا یابد
 رُتبت از منشی دیوانش قَدَر گیرد
 مالک ملک بقا سرّ ازل مهدی است
 که جهان فیض از آن رشک‌فر گیرد
 حجت بالغه و هادی مطلق اوست
 که از و کون و مکان نظم دگر گیرد
 پرتو، افلاک از آن وجه حسن یابد
 جلوه آفاق از آن نور بَصَر گیرد
 ای ولیّ الله اعظم که نشان تو
 اهل هر کیش ز ابنای بشر گیرد
 آفتابی تو و ما دلشدگان «دژه»
 چه شود مهر گر از ذره خبر گیرد!
 ای جهان‌بان بنگر ملت ایران را
 که به کف ز آتش سودای تو سر گیرد
 تا بجان حُرمت میراث تو دارد پاس
 پیش پیکان بلا سینه سپر گیرد
 تا به پیماید راه حرم وصلت
 پای از سر کند و دشت خطر گیرد

گربه هر گام دو صد مرگ فراز آید
 قطع این مرحله بی بوک و مگر گیرد
 راه پوید چو دمان سیلی بنیان کن
 تا که با رُوی ستم زیر و زبر گیرد
 در بر کفر به ذلت نسپارد تن
 از خلیج ار همه خون تا به خزر گیرد
 خصم رو باه زبون است و نیارد تاب
 تا به پیکار، ره ضیفم نر گیرد
 دوستدار توبه باطل نهد گردن
 گر که دشمن سرش از پیکر، بر گیرد
 در دل آتش و خون ره سپرد چالاک
 تا بر شاهد گلگون ظفر گیرد

محمود شاه‌رخی (جذبه)

ماه شعبان می‌رسد

مژده ای دل دادگان کان راحت جان می‌رسد
جان بر افشانید مشتاقان که جانان می‌رسد
مژده مهجوران که طی شد دور صبر و انتظار
صبح وصل اینک پرغم شام هجران می‌رسد
مژده محرومان که می‌آید، همایون طلعتی
کز جمالش رنج و درد و غم به پایان می‌رسد
مژده ای لب تشنگان رشحه ابر کرم
اینک آن ینبوغ عذب آب حیوان می‌رسد
شاد باشید ای گرفتاران غرقاب بلا
زانکه نوح اینک پی تسخیر توفان می‌رسد
دردمندان بر شما این درد و محنت نوش باد
کز نگاهی دردتان اینک به درمان می‌رسد

تهنیت گویان و پا کوبان بر افشانید دست
 آرزومندان که اینک ماه شعبان می‌رسد
 ماه میلادِ مہینِ فرماندہٗ ملک وجود
 آنکہ با طغرای او ہستی بہ عنوان می‌رسد
 حجت قائم امام عصر، موعود اُمم
 آنکہ فیضش دم بدم بر ملک امکان می‌رسد
 مظهر غیب مصون مُستودع سرّ ازل
 نور یزدان، کھف ایمان، روح قرآن می‌رسد
 مالک ملک قضا سلطان ایوان قدر
 وارث علم رسول و سرّ سبحان می‌رسد
 آن سنا برق حقیقت کز فروغ طلعتش
 بر ہمہ ذرات ہستی نور یزدان می‌رسد
 آنکہ برق قہرا و چونان شرارِ آذرخش
 بی امان در خرمین ارباب طفیان می‌رسد
 آنکہ از انوار عدل دولت منصور او
 دُور ظلم و رُوزگار غم بہ پایان می‌رسد
 ای مقیم خلوت بیت الحزن یعقوب وار
 غم مخور کز مصر عزّت ماه کنعان می‌رسد

ای امام منتظر، ای مظهر عدل خدا
 بنگر این محنت که بر قوم مسلمان می‌رسد
 دردمندان فلسطین را ببین بی‌خانمان
 هر دم از دشمن بر آنان جور و خذلان می‌رسد
 مسجد اقصی نگر در دست اشرار یهود
 وان بلا کز این خسان بر خلق لبنان می‌رسد
 بنگر آن اعمال ننگین را که از عمال کفر
 دم بدم بر مردم محروم افغان می‌رسد
 هر کجا سوزد جهان در آتش ظلم و فساد
 دود آه خلق تا بهرام و کیوان می‌رسد
 صیحه «وامستغاثا» باشد از هر سو بلند
 ناله مستضعفان تا عرش رحمان می‌رسد
 شادزی اکنون که بانگ دولت منصور تو
 از خروش انقلاب خلق ایران می‌رسد
 صوت جانبخش عدالت کان بود فریاد تو
 اینک از نای خمینی از جاران می‌رسد
 او بود بر مسند عزت تو را نایب مناب
 در جهان از او ندای عدل و احسان می‌رسد

نصرت او را طلب کن از خداوند قدیر
ز آنکه از وی کار محرومان به سامان می‌رسد
خواهم از دادار بی‌چون تاشعاع آفتاب
بر زمین از طارم این سبز ایوان می‌رسد
رایت قرآن به گیتی ماند اندر اهتزار
ز آنکه جان را روشنی زین مهر رخشان می‌رسد

محمد وارسته کاشانی (وارسته)

رخصت ظهور

آن خالق که جان به تن انس و جان دهد
زینت ز مُلک صنع به هفت آسمان دهد
سوزندگی به آتش و توفندگی به باد
تسکین به خاک و سیر به آب روان دهد
تا رهسپر شوند بسوی حریم قرب
پای روان به قافله کهکشان دهد
تیر شهاب تا فگند سوی اهرمن
ماه نوی بدست فلک چون کمان دهد
از روی خاک تیره به یکدم مسیح را
جادر سپهر بی مدد نردبان دهد
کالای نور گرچه ثمین است و پُر بها
بر مشتری ز راه کرم رایگان دهد

بهر نجات مردم سرگشته خضر را
 آب حیات و زندگی جاودان دهد
 روزی به کوه قاف به عنقا گرم کند
 و ز سفره قدر به هما استخوان دهد
 هر شب هزار دانه کوکب ز مرحت
 بر طایر سپهر بلند آشیان دهد
 حمد و ثنای او نتواند کند بیان
 گر بنده را به هر سر مو صد زبان دهد
 خواهم ز راه لطف و کرم رخصت ظهور
 در این زمان به مهدی صاحب زمان دهد
 تا آن امام غایب و گتر خفی حق
 گردد عیان و چهره به عالم نشان دهد
 کوید به بام هفت سما کوس معدلت
 نیروی تازه بر تن پیرو جوان دهد
 خرم کند هزار نهال فسرده را
 سرسبزی بهار به برگ خزان دهد
 روشن کند به نور هدایت چراغ جان
 تاب و توان به پیکر هر ناتوان دهد

موسی صفت دمار بر آرد ز قبطیان
 عیسی صفت به مرده صد ساله جان دهد
 سازد شکار و شیر ژیان را امین هم
 گنجشک را به لانه شاهین مکان دهد
 افساد را ز روی زمین ریشه کن کند
 اصلاح بین گله گرگ و شبان دهد
 رضوان به شوق و ذوق فراوان به دست او
 زرین کلید قصر رفیع جنان دهد
 قارون ز خاک سرزند از شادی و سرور
 گنج نهان خویش به او ارمغان دهد
 «وارسته» را به عرصه محشر ز لطف خویش
 گردد شفیع و سر خط عفو و امان دهد

میرزا ابوالقاسم محمد نصیر اصفهانی (طرب)

سالار جهان

امروز زمانه زیب و فرد دارد
ایام، شرافت دگر دارد
امروز خدا به ساکنان خاک
از دیده مـرحمت نظر دارد
امروز غوست از زحل برخاست
مـریخ سعادت فرد دارد
امروز به کام میکشان، ساق
می از لب لعل چون شکر دارد
امروز زمین به عرش پا ساید
امروز ملک به فرش سر دارد
امروز همی ز طارم افلاک
جبریل به خاکدان گذر دارد

امروز مشام خاکیان مشکین
 از خلخه‌های مشک تر دارد
 یاللعجب این چه روز پیروزست
 کاقبال ز پیش، بیشتر دارد؟
 مانا که بود تولد صاحب
 کاین گونه زمانه زیب و فر دارد
 سالار جهان محمد مهدی
 کز راز جهانیان خبر دارد
 از مقدم او به نیمه شعبان
 آفاق طراوت دگر دارد
 خلق همه منتظر به راه او
 زان روی لقب به منتظر دارد
 بابش علی ست و فاطمه مامش
 اینگونه که مادر و پدر دارد؟
 جدش نبی و خدیجه اش جدّه
 جز او که جلال، اینقدر دارد؟
 هر چند ز نسل بوالبشر باشد
 از وی همه فخر، بوالبشر دارد

فخر پسر از پدر بود، لیکن
 صد فخر پدر ازین پسر دارد
 او میوه قلب مصطفی باشد
 آن دوحه بلی چنین ثمر دارد
 او دوحه باغ مرتضی باشد
 آن باغ بلی چنین شجر دارد
 این در، صدفش بود بتول پاک
 آن درج بلی چنین گهر دارد
 این شه اثر خدا بود در دهر
 آن ذات بلی چنین اثر دارد
 جبریل امین ز خاک در گاهش
 قوت دل و قوت بصیر دارد
 آفاق کند چو روضه فردوس
 روزی که زرخ نقاب بردارد
 بر خویش چو جوشن غزا پوشد
 بردست چو رایت ظفر دارد
 آن هندی حیدری بکف گیرد
 آن جوشن داودی به بردارد

با سیصد و سیزده نفر یاور
 یاری ز خدای دادگر دارد
 با یاری کردگار کی حاجت
 با سیصد و سیزده نفر دارد؟
 گریان به سرِ قدر، قضا سازد
 مویان به سرِ قضا، قدر دارد
 لوٹ و تَن از زمانه سازد پاک
 نام صم از میانه بردارد
 آثار پیمبران مرسل را
 از روی منیر، جلوه گر دارد
 بر خشک و تر جهان اگر بینی
 در قبضه حکم، خشک و تر دارد
 چون حلقه به زیر حیطه فرمان
 از خاور تا به باختر دارد
 کی مرغ گمان رسد به مدح او
 گرفی المثل از فرشته پر دارد
 نادان بود آنکه با وجود او
 چشم کرم از کس دگر دارد

تنهانه منم ثناگر آن شاه
 جبریل امین مدیح گر دارد
 صد خاك نشین چو خضر و اسکندر
 هر گوشه به خاك رهگذر دارد
 تا هادی راه دین بود مهدی
 دل ایمنی از غم و خطر دارد
 از غول چه غم خورد درین وادی
 هر کس که چو خضر، راهبر دارد
 چون من نخورد غم از گنه آن کو
 اینگونه شفیع معتبر دارد
 در رسته عاشقان کوی او
 این بنده متاع مختصر دارد
 برتر شود از فلک متاع من
 آن شاه قبول خویش اگر دارد
 او راست مقر به جنة المأوی
 خوش آنکه به کوی او مقر دارد
 جنت همه بهره ولی اوست
 چونان که عدوی او سقر دارد

امروز کس از عدوی او باشد
فردا به جحیم، مستقر دارد
بر سفرهٔ جودکش بود گردون
دو قرص فطیر ماه و خور دارد
غلی است وجود فایض الجودش
کز بخشش و فیض، برگ و بردارد
حاشا که «طرب» به راه عشق او
اندیشهٔ جان و مال و سر دارد

دکتر قاسم رسا (رسا)

در مدیحه حضرت صاحب الزمان

صبح، پیکی ز مسیحادم جانان آمد
گفت برخیز که آرام دل و جان آمد
این نسیم ملکوتی ز کدامین چمن است
که چو انفاس سحر غالیه افشان آمد؟
می کند مرغ سحر زمزمه بر شاخه گل
که ز نرگس شمری پالک به دوران آمد
دعوی رهبری ای جعفر کذاب خطاست
که به صد جلوه بُرون حجت یزدان آمد
سحر از پرده نشینان حریم ملکوت
نغمه برخاست که آن خسرو خوبان آمد
مه تابان امامت ثمر باغ رسول
در سحرگاه شب نیمه شعبان آمد

تابش نور رُخش بر همه ذرات وجود
 روشنی بخش چو خورشید درخشان آمد
 وارث علم نبی قوت بازوی علی
 بهر افراشتن پرچم قرآن آمد
 چهره‌ای زهره بیوشان که ز بام ملکوت
 زهره فاطمه با چهره تابان آمد
 شهبواری است که با صولت و شمشیر علی
 از پی کشتن کفار به میدان آمد
 مظهر حُسن حسن اوست که با وجه حُسن
 پی آرامش دلهای پریشان آمد
 آنکه اندر تن او خون حسین ابن علی است
 پی خونخواهی سالار شهیدان آمد
 در ره زهد و عبادت چو علی ابن حسین
 سوی حق قافله را سلسله جنبان آمد
 علم باقر همه با او است که با مشعل نور
 رهبر جامعه بی سرو سامان آمد
 تا ز ناپاک کند مذهب صادق را پاک
 باد و صد معجزه و حجّت و برهان آمد

همچو کاظم که بود قبله حاجات به خلق
 دردمندان جهان را پی درمان آمد
 چون رضا تا کند او تکیه به اورنگ علوم
 وارث خسرو دین شاه خراسان آمد
 اوست سرچشمه تقوی و فضیلت چو جواد
 منبع فیض و جوانمردی و احسان آمد
 هادی وادی حق از پی ارشاد بشر
 با چراغ خرد و دانش و عرفان آمد
 یادگاری بود از عسکری آن حجت حق
 تا جهان را کند از عدل گلستان آمد
 قائم آل محمد شه اقلیم وجود
 هان به فرماندهی عالم امکان آمد
 ای شه منتظر، از منتظران چهره میپوش
 که دگر جان به لب از محنت دوران آمد
 ز جدائی تو ای کوکب صبح امید
 هر دم از دینده ما اشک به دامن آمد
 همه گویند که مفتاح فرج صبر بود
 صبر نتوان که دگر عمر به پایان آمد

خسروا، جز تو در این ملک سلیانی نیست
کی رسد مژده به موران که سلیان آمد
از پی تهنیت مقدم گل طبع «رسا»
نغمه پرداز چو مرغان خوش الحان آمد

حاج میرزا حبیب خراسانی

چون همای دولتش بال عدالت گسترده

صبح چون خورشید خاور، سرزمین شرق بر کند
ساق خورشید منظر، باده در ساغر کند
آفتاب می کند از مشرق ساغر طلوع
جلوه گاه بزم را، چون عرصه خاور کند
ساق سیمین بدن، از در در آید سرگران
باده در مینا نماید، عود در مجمر کند
زلف مشکین را پریشان سازد، از سر تا کمر
مشکوی عشاق را، چون طبله عنبر کند
طره جادوی او، مه را، به زنجیر افکند
حلقه گیسوی او، خورشید را چنبر کند
کعبه ابرویش، ارزاهد ببیند، در نماز
می نپندارم که رو، در قبله دیگر کند

کفر زلفش با چلیپائی، چو زنار افکند
 بیم آن دارم که عالم را، همه کافر کند
 چین ابرویش به کین خلق، از چین تاختن
 دست را بر تیر و تیغ و دشنه و خنجر کند
 تار گیسوی پر از چینش ز تبّت تا تار
 بسکه مشک افشان شود، پر نافع اذفر کند
 گاه بر دوش افکند زلف پریشان گه به سر
 گاه از مشک سیه درع و گهی مغفر کند
 عارضش گویی ز بیم تیر دل دوز مژه
 از دو گیسوی عبیر افشان زره در بر کند
 از وفا لعلش شراب زندگی، بخشد به خلق
 از خطا خطش به خون عاشقان محضر کند
 لعل جان بخشش که می بخشد به خلق آب حیات
 خضر را از تشنگی همراه اسکندر کند
 گر ببیند قامتش را باغبان در صحن باغ
 قامت شمشاد را از بیخ و از بن بر کند
 نرگس مستش کشد خنجر به خون عاشقان
 ترک چون سر مست گردد دست بر خنجر کند

حقّه گوهر فشان را، چون گهر ریز آورد
 محفل عشاق را پُر لعل و پُر گوهر کند
 پسته شکر شکن را چون شکر ریز آورد
 محضر احباب را پُر قند و پُر شکر کند
 خاصه در روزی چنین میمون که فزاش قضا
 عرش را زینت نماید فرش را زیور کند
 فی غلط گفتم که از یمن چنین روزی سزاست
 فرش را صد مرتبت از عرش بالاتر کند
 چهره خورشید را در محفل آرد عود سوز
 زهره و ناهید را در بزم خنیا گر کند
 مهر را مشعل فروزد، ماه را آئینه دار
 شاهد افلاک را، هندوی رامشگر کند
 بهر میلاد شهنشاهی که دست قدرتش
 بادم تیغ دوسر، کار جهان یکسر کند
 برق تیغش گر کند، بر خاطر گردون گذر
 توده افلاک را، چون تلّ خاکستر کند
 نار قهرش گرزند، بر گلشن جنت شرر
 چشمه تسنیم را، چون شعله آذر کند

ابر لطفش قطره‌ای، گر بر فشاند بر جحیم
 نار دوزخ را، زلال چشمه کوثر کند
 آتش موسی پدید آرد ز سینای وجود
 نفخه عیسی عیان، از لعل جانپرور کند
 فی غلط گفتم که گر خواهد بمیراند مسیح
 زنده‌اش بار دگر، از نفخه دیگر کند
 پور آزر را در آذر افکند از امتحان
 و آنکه آذر را بر او، چون چشمه کوثر کند
 گنج پنهان، راز امکان، اصل ایمان، سر غیب
 جمله را نور ازل، ظاهر از این مظهر کند
 ماضی و مستقبل ایجاد و هم میقات کون
 جمله را امر خدا، صادر از این مصدر کند
 در کتاب جود و لوح بود و قرآن وجود
 نام او را ذات حق، سر لوحه دفتر کند
 چون همای دولتش، بال عدالت گسترده
 بیضه افلاک را، پنهان به زیر پر کند
 نو بهار دین حق را، فارغ از بیم خزان
 گلشن توحید را، سر سبز و بار آور کند

صعوه را با باز، دریک شاخ دمساز آورد
پشه را با باد، دریک بزم هم محضر کند
گرگ را با میش، دریک گله چوپانی دهد
وحش را با طیر، دریک کاخ هم منظر کند
باز با تیهو به یک گلزار، پرواز آورد
شیر با آهو، به یک سر چشمه آبشخور کند
حلقه فرمانبری، در گوش کیخسرو کند
طوق طوع و بندگی، در گردن قیصر کند
از ضیاء مهر چهرش، سنگ، لعل و دُر شود
کیمیای قدرتش، خاک سیه را زر کند
در مدیخش تنیت را، می سزد رُوح القدس
این همایون چامه از شعر «حبیب» از بر کند

علی موسوی گرمارودی

خورشید پنهان

رخشنده خنده سحر از شرق شد پدید
رنگ سیاه شب ز رخ آسمان پرید
و آن تیره اخفای شب از چهره زمین
با بوسه های سرخ فلق، گشت نا پدید
تا خیمه های تیره شب را بر افکند
وانگه به پا کند به افق، چادر سپید
از دامن خیام سحر، دستهای صبح
گل میخهای کوکب سیمینه، می کشد
و آنکه سپید رشته یی از نقره های خام
زین سوی تا بسوی دگر در افق رسید
گویی که از نیام، یکی تیغ صیقلی
آمد برون و پرده شام سیه برید

یا: کس، سیاه جامه‌یی از سیمگون تنی
 آهسته از کنار برو دوش، بردرید
 اینک خور از ره آمد و در دشت خاوران
 ز زین سپاه بی حد خود بر پراکنید
 تا چشم زخم کس، نرساند به دوزیان
 هر جا خور - این عروس دل افروز - می چمید
 ابر سیاه، دودز اسپند می گرفت
 وز پیش پیش در ره او تند می دوید
 از سوی تابناک افق می شتافت پیش!
 یک خیمه ابر پاک فرو هشته سپید
 چونان که: موجهای کف آلوده بلند
 از دور دست سینه دریا شود پدید
 نک، خور به جایگاه بلند خود ایستاد
 وانگه به بال نور، به هر سوی پر کشید
 هم در کنار لاله وحشی گزید جای
 هم سوی سوسن و سمن بوستان چمید
 یک بوسه داد و جان و تن شبنمی ستد
 بوسی گرفت و خون به رخ سُرخ گل دوید

و آنگاه تا به دیده «نرگس» نگاه کرد
 برقی ز التهاب شگرفی در آن بدید
 زین برق التهاب به چشمان پاک او
 دانست کز شکفتن يك غنچه شد پدید
 همراه بوسه‌های زر آفتاب صبح
 در بوستان «سامره» این غنچه بشکفید
 يك لحظه در سراسر گیتی زمولدش
 هر سنگ و چوب دل شد و از شوق پر تپید
 يك لمح جان خسته این روزگار نیز
 در بستر زمانه، از این مژده آرمید
 آزادگی سُرود که، شد «مهدی» آشکار
 نك بندهای بردگی و زور بگسلید
 آمد غریب و عدل که: اينك من آمدم
 وین نغمه تا به کاخ ستم پیشگان رسید
 لبخند کبر و ناز ستمبارگان ز بیم
 چون جُغد از خرابه لبهایشان پرید
 بر خار بوته‌های دل هر ستمگری
 آن غنچه‌های تلخ ستم نیز. پژمرید

بشکفت چون شکوفه که در بوستان دمد
در شوره زار قلب ستمدیدگان امید
باز آی ای چوبوی گل از دیده‌ها نهان
کز رنج انتظار تو، پشت فلک خید
باز آ که دیده در همه نامردم جهان
دیری است تا که رادی و آزادگی ندید
هر نغمه‌یی که خاست، فرو مُرد در گلو
زان بیشتر هنوز که یارد کند نشید

میرزا ابوالقاسم محمد نصیر اصفهانی (طرب)

ماه مهر پرور

از مشرق ولایت، سرزدمهی منور
کز نور ماه رویش، شد مهر نور گستر
رخشنده آفتابی شد نور گستر امروز
کز پرتو جالش، خورشید شد منور
گردید تا درخشان، این آفتاب رخشان
بر بام آسمانش اقبال برزد اختر
از گلشن نبوت تا شد شکفته این گل
از طیب مقدم او، آفاق شد معطر
خرم ز مقدم او گردید جان احمد
روشن ز طلعت او گردید چشم حیدر
چون مشتری که تابد بر آسمان سحرگاه
گاه سحر درخشید آن ماه مهر پرور

از بوستان نرجس این گل چو خنده زن شد
 از شرم روی او گل در غنچه شد مُسْتَر
 بر فرش تا قدم زد آن شاه عرش کرسی
 از فرّ مقدمش فرش از عرش گشت برتر
 شد سَر (گُنْتُ کَتْرًا) امروز آشکارا
 کامد به عرصهٔ خاك از بطن پاك مادر
 يا للعجب چه روزی ست روز ولادت او
 کایام یافت رونق، آفاق جست زیور
 برجی چو عسکری را اینش رواست خورشید
 دُرّجی چو نرجس پاك اینش سزا است گوهر
 شاهی که انبیا را او هست میرومالار
 شاهی که اولیا را او هست شاه و سرور
 شاهی که دست عدلش بر کند ظلم را بیخ
 شاهی که تیغ تیزش افکند فتنه را سر
 شاهی که در سپاهش عیسی بود سپهدار
 شاهی که بر جنابش موسی بود ثناگر
 نبود عجب اگر خصم بگیرد از همیش
 آری چسان ستیزد روباه با غضنفر

تیر عقاب پَرش چون پرزند به گردون
 نسرین چرخ از بیم ریزد در آشیان پر
 شمشیر کفر سوزش عریان بود چو در رزم
 بر جا دگر نماند نامی ز کفر و کافر
 آن دم که دشت هیجا گردد ز خون چو دریا
 گردد نهنگ آسادر بحر خون شناور
 بر هر طرف که تازد از کشته پشته سازد
 چون دست کین بیازد زی ذوالفقار حیدر
 آنسان رواج گیرد دین خدا پرستی
 کاند در جهان نماند بر جا بُقی و بُتگر
 در چنگ او به میدان گردد سنان چو گردان
 آرد به یاد گردان آشوب روز محشر
 از بیم، پیکر کوه، لرزان شود چو سیاه
 زیر دو ران چو آرد یک ران کوه پیکر
 گوئی به پشت صرصر، بنهاد پا سلیمان
 یا خود به زین دُلْدُل بنشست باز حیدر
 روزی که پرده گیرد از روی عالم آرا
 از روی عالم آرا عالم کند منور

با روی اوانگویم وصف جمال یوسف
با کوی اونیارم نام بهشت و کوثر
ای شاه کشور جان از دست رفت ایمان
دست یداللهی را، از آستین برآور
بگرفته از جوانب، دین تو را اجانب
ساز از حُسام خونریز با خاکشان برابر
بس رخنه‌ها که بردند در حصن شرع یزدان
بس فتنه‌ها که کردند در ملت پیمبر
فربه‌تنان چو جاموس بی‌ننگ و نام و ناموس
از راه مکرو سالوس، رشوت خور و فسونگر

ابن حسام خوسفی (ابن حسام)

آصف سلیمان قدر

دل شکسته و محزون و خاطر مهجور
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
دل از شکایت دوران حکایتی می گفت
شنیدم آیت توبوا إلى الله از لب حور
اگر چو شمع سوزد زبان من چه عجب
ز بس که شعله زد آتش ز سینه محرور
حرارت جگرم در درون سینه گرفت
دل از زتاب جگر گرم شد، بود معذور
مزاج گرم مرا معتدل کن ای ساقی
بیار باده گسا میزاجها کافور
من از عفونت ماء العنب بهره یزم
کجاست ساقی بزم طرب، شراب طهور؟

چنان ز جام رحیق مذاب کن مستم
 که هوشیار نگردم مگر به نفخه صور
 جهان، فساد گرفت ای دریغ اهل صلاح
 بر آفتاب غلو میکند شب دیجور
 چراغ صومعه افروز را زدود کنشت
 نماند صفوت تاب و برفت رونق نور
 خطا و زلت و عصیان بغایتی بر رسید
 که زنده رشک برد بر فناء اهل قبور
 ربا و خمر و زنا و عقوق و ترک حقوق
 حمایت طرف باطل و شهادت زور
 کراست منع مناهی بواجبی کردن
 اگر چه کردن آن واجبست بر جمهور
 همای سایه فکن را مجال بال نماند
 تو خود بگوی که پرواز چون کند عصفور؟
 کسی به غیرت دین گر بر آورد دستی
 بر او بفتنه غلو آورند اهل غرور
 کجا عزیز پدر یوسف گرامی قدر
 که تابه گرگ دهندش برادران غیور

شگفت نیست مسیح ار چراغ بنشانند
 ز باد فتنه دجال ظالم مغرور
 چگونه دامن شرع نبی بخارد خار
 هزار بولهب اندر کمین نشسته زدور
 زدست حادثه ترسم که سایه اندازد
 بر آفتاب شریعت غبار فسق و فجور
 به احترام شریعت گرم رسیدی دست
 به زجر بر سر زهره شکستمی طنبور
 چو دسترس نبود پای ما و دامن صبر
 به ستره‌ای بنشینیم حالیا مستور
 میان دایره چون نقطه معتکف باشیم
 به جور دور بسازیم تا به دور ظهور
 ظهور مهدی قائم که چون سلیمان
 مسخرند به رغبت وحوش و جن و طیور
 برابری نکنند آفتاب با ظلش
 تفاوت ست بلی در میان ظل و حرور
 چنانکه پر بود از جور و کین جهان خراب
 به دین و داد کند ضبط عدل او معمور

سراچه‌یی ست ز بستان سرای تعظیمش
 بسیطش جهت و هفت باغ و هشت قصور
 رواق گلشن ایوان هشت قصر بدیع
 به جنب شرفه بام رفیع او مقصور
 نثار موکب او، افسر سر قیصر
 غبار مقدم او، فخر مغفر فغفور
 خرد که عقل به شاگردی وی استادست
 به نزد رای جناب جلال او مزدور
 ایاب به ضابطه عدل و داد در عالم
 چو جده خویش به نام پیمبری مشهور
 ز هستی بشریت وجود پاک تو بود
 کمال رغبت زوجیت اناث و ذکور
 به باغ خلد عروسان نارستان را
 برسم و رتبت کابین ز مهر تست مهوور
 چو کوس روز قیامت صفر بردارد
 ز نفخ روز قیامت خبر دهد شیپور
 بپوش درعه جد شریف و درع پدر
 وفوق جیدک قلده بسیفک الماثور

تواز حجاب برون آی تا برون آیند
 به نصرت تو شجاعان دین چو روز نُشور
 لوای فتح چنان نصب کن که بناید
 نشان آیت نصرت زرایت منصور
 به روز معرکه آید تو را فرشته سپاه
 به گاه مشوره روح القدس تو را دستور
 تو را به روز کتابت قدر بود کاتب
 تو را به حکم امارت قضا دهد منشور
 تو را امین ملک بریمین و میکائیل
 عَنِ الشَّامِ وَبِالْخَلْفِ صَاحِبُ النَّاقُورِ
 بر آن براق همایون رکاب برق شتاب
 که گاه سیر سبق می برد ز باد دیور
 چو باد صبح گذر کن به بزمگاه چمن
 بر خار می از مغز نرگس غمخور
 ز هیبت تو که یارد که بر زبان آرد
 به عزم بزم طرب نام دختر انگور
 به زخم تیغ دو پیکر نه شرکمان نه نفاق
 به نولک نیزه خطی نه کفرمان نه کفور

چنانکه سور بر اعدای دین کنی ماتم
 شود ز موکب تو ماتم احبّاسور
 جهان خلاص نگردد ز دست ظلمت شام
 اگر نه صبح جمال تو بخشد اورا نور
 اگر به کین تو دجالیان بر آغالند
 چه باک شیر زیان را ز بانگ کلب عقور
 چو بازوی تو شود قهرمان تیغ، شوند
 مخالفان به سر تیغ قاهره مقهور
 شبست و در گله گرگ و سحاب، طوفان بار
 شبان وادی ایمن! بیاز جانب طور
 بیا به مسند داودی ای خلیفه ارض
 بپرس تا به چه تغیر میدهند زبور؟
 تفقدی بکن ای آصف سلیمان قدر
 که غایبست چرا دهد از میان طیور
 صبا بگوی به صالح که بی صلاحی قوم
 بدان رسید که از ناقه می برند جذور
 ایام محبت تو در دل صدور عظام
 بسان مغز متین در دل عظام صدور

چو زهره گر بنمایی جبین، جبین ساینند
 بر آستانه تو آفتاب و ماه از دور
 جبین «ابن حسام» ست و خاك در گاهت
 كه او به مدح و ثنای تو بنده‌یی ست شكور
 اگر چه مدح تو گفتن زیاده تر باشد
 از آنچه كرد درین خاطر خطیر، خطور
 به قدر وسعت خود رشته لثالی نظم
 نثار لعل تو كردم چو لؤلؤ منشور
 زمانه تا به شهر و سنن بود قائم
 بر آستان تو بادا، سر سنن شهر
 به دهر تا غم و تا خرمی بود، بادا
 مخالفان تو غمگین، متابعان، مسرور

فصیح الزّمان شیرازی (رضوانی)

در میلاد ولیّ عصر «عج»

بعد از اینت دهم ای دل به دلارای دگر
غیر از اینم نبود هیچ دل آرای دگر
بر سر کوی تو ما منزل و مأوی داریم
عاشقان را نبود منزل و مأوی دگر
سربه سودای سر زلف تو داریم و کنون
کاش می بود سر دیگر و سودای دگر
و عده وصل به فردا دهی اقا ترسم
باز فردا دهم و عده فردای دگر
دل گرفتار سر زلف چلیپائی بود
شد گرفتار سر زلف چلیپای دگر
گفتمش دل شده در حلقه زلف تو اسیر
گفت این گمشده هم بر سر دلهای دگر!

دل شیدای مرا هجر تو خون کرد و گذشت
 بعد از این وای به حال دل شیدای دگر
 چون سرم رفت به پایت سر دیگر طلیم
 گر گذاری به سر دیگر من پای دگر
 نسبت گل به رخ خوب تو دادن بیجاست
 که رخت جای دگر دارد و گل جای دگر
 به سرم دوست اگر سایه نیفکند چه غم
 بندگان راست به سر سایه مولای دگر
 صاحب عصر و زمان آن که سپهرش گوید
 با ولای تو مرا نیست تولای دگر
 موسی اربانگ (انا الله) ز نخلی بشنید
 نبُد از نخل، چنین نغمه، بُد از جای دگر
 زانکه در نیمه شعبان به همه گشت عیان
 که شد این نغمه بلند از قد و بالای دگر
 زین سخن هم نه خدا گویش، اما گویم
 که بود متصل این بحر به دریای دگر
 بلکه شد فاش در امروز که عیسی هم داشت
 فیض رُوح القدسی را ز مسیحای دگر

چون کشد تیغ پی رزم به هنگام ظهور
دارد آن عرصه و آن جنگ تماشای دگر
میکنند فاش خداوند علی اعلی
دست و تیغ علی و عالی و اعلای دگر
پدر و مادری این گونه نیارد فرزند
اگر آیند هزار آدم و حوای دگر
ای مهین حجت حق منتظران را به خدا
نیست هیچ از توبه غیر از تو تمّنای دگر
به تولای تو «رضوانی» و شعر ترا و
هست بحر دگر و لؤلؤ لای دگر

شمس الفصحاء محیط قی (محیط)

ظهور دولت حق

حدیث موی تو نتوان به عمر گفتن باز
از آنکه عمر بود کوتاه و حدیث دراز
به راه عشق تو انجام کار تا چه شود
برفت در سر این کار هستیم ز آغاز
به طاق دلکش آن ابروان محرابی
که دور از تو نباشد مرا حضور نماز
اگر نه از دل من رسم سوختن آموخت
چرا دمی نکند شمع ترک سوز و گداز؟
گرت هواست که از خلق بی نیاز شوی
زیادتی مطلب، نصیب خویش بساز
گناه بخت سیه بود و دست کوتاه ما
و اگر نه سلسله موی دوست بود دراز

نخست گام نپی پای بر سر گردون
 چو از نشیب طبیعت قدم نپی به فراز
 اگر سعادت جاوید بایدت ای دل
 غمای شرح حقیقت سخن مگوز مجاز
 حدیث لیلی و مجنون عامری بگذار
 بخوان فسانه محمود غزنوی و ایاز
 مدیح مظهر حق، مظهر حقایق گوی
 ثنای حجت ثانی عشر نما آغاز
 سمی ختم رسل، خاتم الائمة که هست
 نهان ز دیده و بر حضرتش عیان هر راز
 سلیل خسرو دین، عسکری، شه کونین
 ولی حق، شه دشمن گداز دوست نواز
 امام منتظر خلق، حجت موعود
 که هست چشم جهانی به رهگذارش باز
 پناه کون و مکان، صاحب الزمان مهدی
 ولی قائم بالسیف، شهسوار حجاز
 خجسته نامش ز آن بر زبان نمی آرم
 که روزگار رقیبست و آسمان غماز

به اوج جاهش جبریل عقل می نرسد
 به بال شوق کند تا ابد اگر پرواز
 شها! حقیقت وحدت تویی و دور از تو
 شده حقیقت و وحدت بدل به شرك و مجاز
 در آ پرده و از يك تحلی رخسار
 غبار شرك ز مرآت ماسوی پرداز
 «محیط» زنده شود بعد مرگ، گر شنود
 ظهور دولت حق راست نوبت آغاز

ادیب الممالک فراهانی

حیی العالم

در صف بُستان نسیم گشت مهندس
شمع بر افروخت از شکوفهٔ مجلس
راغ پر از نافه شد ز طرهٔ سنبل
باغ پر از فتنه شد ز دیدهٔ نرگس
آن چون گاهی فکنده طرهٔ مفتول
وین چو غزالی گشوده دیدهٔ ناعس
مهر از آن پس که شد به دلّو چو یوسف
در شکم حوت جا گرفت چو یونس
در حَمَل اکنون ز روی شوق بگسترد
مسند شاهنشهی به صَفّهٔ مجلس
باغ دگر باره شد چه خواجهٔ منعم
زان پس کز غارت خزان بُد مفلس

برگ سمن چون قران و لیک مفتر
 لاله کتاب آمد و هزار مدرّس
 گل چویکی راکب است و گلبن مرکوب
 باد فرس دار و اسب آمده فارس
 بلبل شیدا به بوستان متذکّر
 لاله لالا ز دوستان متجسّس
 باغ منزل شد از نزول حوادث
 چون دل فرزانه از هجوم هواجس
 گوئی امروز نوبتی است که در خاک
 زاده شهی کوبه چرخ حافظ و حارس
 حضرت مهدی همی بزاد ز هادی
 حی العالم همی دمید ز نرجس
 حضرت صاحب زمان که بر درگاهش
 گردن ناکس، همیشه بادا ناکس
 نوبت یاری دوست قاسط و باسِط
 در گه تدبیر خصم اشوش و عابس
 خصم خدا را خصم باشد و قاصم
 اهل هوا را انیس گردد و مونس

پاك كند از سراج حق خط شہت
 دور كند از درون خلق و ساوس
 می نگذارد درون مرتع گیتی
 گرگ به جلد غنم شود متلبس
 می نهد در طریق شرع به مانند
 این همه مردم مخالف و متشاكس
 كارد شاخ عطا به باغ و به صحرا
 بزد بیخ خطا ز رطب و زیا بس
 ای تو دُر ناب و مردمان همه خاشاك
 وی تو زر سُرخ و جله پادشهان مس
 كوی تو را من حَریم یزدان دامن
 نه صف بیت الحرام و بیت المقدس

حکیم صفای اصفهانی

سلطان وحدت

آن زلف باز دولت، خورشید زیر بالش
هندوی سایه پرور، در زیر زلف و خالش
کی آفتاب گویم، روئی که برنتابد
خورشید آسمانی، با ابروی هلالش
از فرط خوب روئی ز دراه عقل پیرم
طفلی که نیست بیرون از هفت و هشت سالش
میمست غنچه او، جان پای بند میمش
دالست طره او، دل دستگیر دالش
دیدم مرا و گفتم آشفته حالی، آری
سودائی غم عشق آشفته است حالش
جان و دل است مارا، این هر دو در کف او
جان خسته کمندهش، دل بسته دوالش

از مور می گریزم زین ضعف، چون ستیزم
 با آنکه می گریزد شیر نر از غزالش
 رندان می پرستند، مست می الستش
 دردی کشان مستند، آلوده زلالش
 بندش سلاسل دل، تیغش حمایل جان
 گرمی کشد مباحش، ورمی کشد حلالش
 بگرفتم آنکه گشتم جبریل، چون غام
 از مرکب بلوغش، وز رفر کمالش
 با فرق چون بگویم اسرار جمع جمش
 این نغمه را نوازم در پرده وصالش
 سلطان وحدت آمد با آنکه اوست یکتا
 لاهوت از یمینش، ناسوت از شمالش
 گر پیشتر بمیرم از موت زنده گردم
 نقلست موت عارف، نقد است انتقالش
 قد قیامت دل هرگز دو تا نگردد
 از قامت اولوالامر پیدا است اعتدالش
 قطب مدیر کامل، غوث محیط اعظم
 سلطان سر که امر است بر ملک و بر مثالش

آمده‌ش حقایق در کف کمند توحید
 گردن نپید گردن، در بند امثالش
 با آنکه هر چه دارند خاقان و قیصر از اوست
 خاقان دهد خراجش، قیصر دهد منالش
 بر صدر پاسبانی گر بنگری براین در
 خورشید را توان دید گرد صف نعالش
 گر کوه را ببینی، بی موی دوست، بینی
 از مویه همچو مویش، از ناله همچو نالش
 بشکست حقّه چرخ، واکرد عقده دل
 دست قضا شکوهش، شست قدر فعالش
 دجال چون گریزد از کارزار مهدی
 شیر عرین چو غرّد، قربان شود شگالش
 گاوست خویش پرور از بهر عید قربان
 دجال، گاو مهدی عیدست در قبالش
 واصل مشو که واصل در سیر نیست کامل
 یعنی به وصل زن چنگ، در زلف اتصالش
 بی جسم و جان و دل شو، با دوست متصل شو
 فانی است قطره تا هست از بحر انفصالش

تو جانِ جانِ جانی، از مرگِ جسمِ مگریز
جانِ تو نیست فانی، مندیش زارِ تحالش
چرخِ دل «صفا» را از ابرِ کردِ صافی
زان روستِ مطلعِ الشمس، مرآتِ مهِ صَقالش
بیضایِ دستِ موسی سر زرد ز آستینش
عشقِ آتشِ مثالی است، دلِ طورِ بیمثالش

میرزا نصرالله صبوری (صبوری)

خورشید ماه شعبان

نگویمت که مشو کافر و مسلمان باش
به هر شریعت و کیشی که هستی انسان باش
حیات بسته به آبست خاصه حیوان را
اگر به مذهب حیوانی، آب حیوان باش
به هر طریقه که در عالم است سیری کن
چو کافر از همه گشتی، بیا مسلمان باش
مقام کعبه‌ی گل شد جهان زویرانی
تو نیز کعبه‌ی دل را جهان ویران باش
ره از کفر به ایمان نمی‌بری، باری
به کفر زلف بتان رهنمای ایمان باش
تو را چه سود که ایوان کنی چو کیوان نقش
ز نقش ایوان برخیز و نقش کیوان باش

طریق صحبت جانان ز جان سبکباری ست
 ز جان برون شو و سر تا به پای، جانان باش
 نه هر که گوش نصیحت نیوش دارد و چشم
 توان به معرفتش گفت آل عمران باش
 به باغ آتش باید گلی چو روی خلیل
 که تا بر آتش فرمان دهی گلستان باش
 نجات اگر چه به دانش ز قید نادانی ست
 ز دانشی که به حق راه نیست، نادان باش
 جهان در آینه‌ی طلعت تو حیرانند
 تو هم در آینه‌ی حُسن خویش حیران باش
 کم از مسیح نبی، بال همی بگشای
 به چرخ، همنفس آفتاب تابان باش
 گرت هواست که خورشید ذره تو شود
 برقصد، ذره خورشید ماه شعبان باش
 مه ولادت شاهی که از جمال وجوب
 گرفت پرده که نک در کمال امکان باش
 شه ولایت ما کان و ما یکون که خداهش
 به عدل گفت شه ما یکون و ما کان باش

جهان و چرخ چو خواهی برند فرمانت
 تو هم چو چرخ و جهان بر درش به فرمان باش
 مگوی و مشنوا زین پس بجز مناقب او
 وز آنچه گفته و بشنفته‌ی پشیمان باش
 زهی شهنشه اقلیم غیب بسم الله
 به بارگاه شهادت، رحیم و رحمان باش
 نقاب لم یزل از چهر لایزال انداز
 به چهره آینه ذات حق سبحان باش
 زواجی کم و از ممکنی فزون آخر
 به اعتدال یکی زین دو کفه میزان باش
 وجود تو ز ازل شاهد وجود خداست
 شهادت ازلی را بری ز کتمان باش
 در انتظار تو جانهای طالبان به لبست
 در آی و منتظران را به کالبد جان باش
 ز غیبت تو سر آسمان به سامان نیست
 به ساز و برگ ظهورش بگو به سامان باش
 به دامن تو بود دست بسندگان خدای
 تو خواه دست خدا باش و خواه دامن باش

به نام عدل، جهان شد ز ظلم و جور خراب
به اسم ظلم، تو معمار عدل و احسان باش
به ذوالفقار بزن دست و پای کن به رکاب
نهنگ لُجّه دریای خون قربان باش
پناه قرآن هر حجتی به هر عصری ست
کنون که حجت عصری، پناه قرآن باش
همیشه تا به جهان نام نیک بندد نقش
که نقش دولت جاوید را جهانیان باش
جهان ز فیض قدوم تو روضه باد و مرا
هوای مهر تو گوید به روضه، رضوان باش

محمد علی فتی تبریزی (فتی)

آینه غیب نما

ای نهان ساخته از دیده‌ما صورتِ خویش
به دراز پرده غیبِ آی و نما طلعتِ خویش
طاق شد طاقتِ یاران بگشا پرده ز رخ
ای نهان ساخته از دیده‌ما صورتِ خویش
نه همین چشم به راه تو مسلمانانند
عالمی را نگران کرده‌ای از غیبتِ خویش
آمد از غیبت تو جان به لب منتظران
همه دادند ز کف حوصله و طاقتِ خویش
بی رخت بسته به روی همه درهای امید
بگشا بر رخ احباب در از رحمتِ خویش
گر چه غرقیم به دریای گناهان، لیکن
شر مساریم و خجالت زده از غفلتِ خویش

روی دل سوی تو داریم به صد عجز و نیاز
جز تو ابراز نداریم به کس حاجت خویش
جز تو ما را نبود ملجایی ای حجت حق
باد سوگند تو را بر شرف و عصمت خویش
«دست ما گیر که بیچارگی از حد بگذشت»
بگشا مشکل ما را به یدِ همت خویش
روزگاری است که از جهل و نفاق و نخوت
هر کسی رنج کسان می طلبد، راحت خویش
تا که بر کار خلاق سروسامان بخشی
گیر با دست خدائی عَلمِ نهضت خویش
توئی آن گوهر یک دانه دریای وجود
که خداوند جهان خواند تو را حجت خویش
ساخت حق آینه غیب نما رؤی تو را
نگرد خواست در آن آینه تا طلعت خویش
هست میلاد همایون تو آن عید که حق
در چنین روز عیان کرد مهین آیت خویش
یافت زان روی شرف نیمه شعبان کا امروز
شامل حال جهان کرد خدا رحمت خویش

قرب حق یافت به تحقیق کسی کو به صفا
با تو پیوست و گسست از دگران اُلفت خویش
خوش زدی دم ز مدیح ولی عَصْر «فتی»
که فزودی به بر اهل ولا حُرمت خویش
کوش در بندگی آل علی بادل و جان
تا کند شامل حال تو خدا رَحمت خویش

شیخ محمد علی حزین لاهیجی (حزین)

مهر جان فروز

در صبح عارض از خط مشکین نقاب کش
این سرمه را به چشم تر آفتاب کش
زاهد غازی ره تقویٰ درست نیست
سجاده و رع به شط باده، آب کش
تا چند بار غم؟ دوسه رطل گران بگیر
تا کی حدیث جم؟ دوسه جام شراب کش
در قید خویشتن نتوان زیستن دمی
دست از خودی بشو، نفسی چون حباب کش
زان پیشتر که زخم اجل کارگر شود
مطرب بیا و زخمه به تار باب کش
غرق عرق چنین رخ ناز آفرین چراست؟
جانا تو را که گفت که از گل، گلاب کش؟!

ای چرخ دست فتنه بلندست، خویش را
 زیر لوای خسرو عالیجناب کش
 مهدی بگو و از شرف نام نامیش
 طغرای فخر بر ورق آفتاب کش
 صهبای ذکر دوست خرد سوز شد «حزین»
 آتش شو، از جگر نفسِ شعله تاب کش
 دلدار در دلست گر از دیده غایب است
 عرض نیاز را به بساط خطاب کش
 ای مهر جان فروز نهان در حجاب ابر
 عالم گرفت تیرگی، از رخ نقاب کش
 گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز
 این توتیا به چشم سفید رکاب کش
 بی پرده حسن شاهد شرع آشکار کن
 يك ره نقاب از رخ اُم الكتاب کش
 طرح عمارتی به جهان خراب ریز
 دست زمانه از سم بی حساب کش
 هنگام داوری ست کنون، زال دهر را
 گیسویشان به محکمه احتساب کش

با ما به کین بر آمده عمریست روزگار
این انتقام از فلک کج حساب کش
گرد از سُمِ سمند بر انگیز، وز شرف
در دیده سپهر مُعلّی جناب کش
زین سرمه چشم منتظران را کحیل کن
گلگونه طرب به رخ شیخ و شاب کش
بتخانه در مدینه اسلام کی رواست؟
لات و هبل بر آرو بدار عقاب کش
گرد خجالت از رخ ما عاصیان بشوی
خط بر صحیفه عمل ناصواب کش

مرحوم جهانگیر خان ناظم الملك (ضیائی)

دست قدرت

همایون طالعی جانبخش و خُرم
جهان افروز شد خورشید عالم
جمال شاهد قدسی بر افروخت
دو گیتی گلستانی گشت خرم
ریاحین در رهش گسترده دامن
ورق ریزان گلستانش به مقدم
به نکهت داده هر جان را حیاتی
که شد هر جسم از او روحی مجتم
به یمش نه فلک گردیده پویا
به نورش تابناک این خاک مُظلم
به جودش بسط روزی بر خلاق
به احسانش دو گیتی شد مُنعم

زهی شاهی کز الطاف الٰهی
 دهد نور هدی بر ترک و دیلم
 اساس اختلافات مذاهب
 براندازد ز بیخ و بُن به عالم
 از او گیتی شود پُر عدل و پُر داد
 وز او آسایش گیتی فراهم
 شود هم آشیان تپو و شهباز
 شود همداستان آهو و ضیفم
 کجا باشد مجال غم به جائی
 که بگشاید لوای دوست پرچم
 بیا ای حجت دادار قدّوس
 بنای عدل را بگذار محکم
 بیا ای آیت عظمای یزدان
 روانبخش دو صد عیسی بن مریم
 بیا ای نفحه صُبح سعادت
 گره بگشای از اسرار مبهم
 بر آی ای آفتاب چرخ اقبال
 که بگشاید سحب تیره از هم

گرفته آسمان گرد کدورت
بشوی این گرد زین گردنده طارم
بر آراز آستین آن دست قدرت
بکن آئین ایمان را منظم
بر آرای ناخدا دست خدائی
که کشتی مانده در گرداب مبرم
«ضیائی» می‌کند لطفی گدایی
به مجموع پریشانان عالم

لطفعلی بیك آذر بیگدلی

در مدح امام زمان «عج»

دمید از شاخ زرین گل، چکیدش سیمگون شبم
عیان شد طلعت عیسی، فشاند از شرم خوی مریم
نفس زد صُبح و ز انفاسش ادیم خاك شد جنبان
چنان كز نفع روح آویخت جان در قالب آدم
شرار افشان زدود نار غمرو دی خلیل است این؟!
ویا از گریه هاجر عیان شد چشمه زمزم؟!
بر آمد یوسف صدیق خور، زین هفت قصرش سر
ز چاك دامن پاكش، صبا از راستی زد دم
ویا از حیرت رویش بُتان مصر گردون را
شد از كفها به دامن از شفق ریزان دمام، دم
بر آمد از تواضع، موسی خور اسر از ساحل
فرورفت از تفرعن، قبطیان را سر به نیلی یم

و یا اسکندر روز آمد از ظلمات شب بیرون
 به دست، آیینۀ خورشید و روشن گشت از آن عالم
 سپیده دم ز تیغ زرنگار خورشفق گون شد
 افق، چون پهلوی دیو سپید از خنجر رستم
 خمار آمد ز چشم اختران، زین خسروانی خم
 و یا آورد پا (صاحب) به زین اشهب از ادهم
 شه دین مهدی هادی، که باد او را به هر وادی
 ولی در عشرت و شادی، عدو در محنت و ماتم
 نهال جود را غارس، دیار عدل را حارس
 سمند فتح را فارس، حریم قدس را محرم
 به جز سایل، نباشد حکم کس بر وی روان، اما
 پذیرد حکم او هم پیش از آن دم کو بر آرد دم
 به جان از نارش افتد تف، به دشمن گرزند سیلی
 شود دینارش اندر کف، به سایل گر دهد درهم
 به هر کو وعده یی داده، وفایش کرده آماده
 زیك پشت و شکم زاده، وفا با وعده اش توأم
 رسد بر کوثر جنت اگر از برق خشمش تف
 چکد بر آتش دوزخ، اگر از ابر لطفش نم

زند رضوان چو غرود، اندر آتش خرقه رنگین
 کند مالک خلیل آسا گل آگین جامه مظلم
 به اجماع امم، روزی که در آخر زمان گردد
 زمین چون زلف خوبان تیره و آشفته و درهم
 نشیند بر سریر سروری، شاه فلک جاهی
 که از عدلش جهان گردد جو روی نو خطان خرم
 ولی هر يك به اسم دیگر و رسم دگر خواندش
 زبان عالمی گردان، بنام او مگر ابکم
 یهودش داند از نسل یهودا، ماشیع نامش
 مجوسش زاده زردشت و ترسا زاده مریم
 مسلمانش شارد فاطمی یکسر ولی زایشان
 همی گویند فوجی کان گهر باشد نهان دریم
 هنوز از راح روح او را، سبوی جسم رنگین نه
 هنوزش جامه تن از فروغ جان نشد معلّم
 همانا در حیات او، دو شبهه راه ایشان زد
 که هر يك زان دو با وسواس صد شیطان بود منضم
 یکی این: کادمی را نیست مقدور آنقدر جنبش
 ولی گشت از حیات خضر، حلّ این شبهه محکم

دگر این: گر نظرها چون بود غایب، چه سود از وی؟
 به عالم آنچه منظور از حیات اوست در عالم
 ندانند این که هر چیزی وجود او بود لطفی
 ظهورش نیز لطفی دیگر است از ایزد اکرم
 چو خور کز روشنی سازد جهان روشن، غمی بینی
 که باشد روشنی ده، گر بود در ابر پنهان هم؟
 من و چون من کسی کز مسلمین مهر علی «ع» دارد
 کنونش زنده می دانیم و زنده زان بنی آدم
 ولی دارد دو روزی مصلحت را رخ نهان، تا خود
 جهان از دود ظلم و آه مظلومان شود مظلوم
 سمند فتح تا تازد، جهان از ظلم پردازد
 ز بطحاً رایت افرازد، ظفر بر رایتش پرچم
 شها وقت است کز ایوان گذاری پای در میدان
 کفی بر دردها درمان، نبی بر زخمها مرهم
 شکایتها بود در دل، صبورم، چون شکیب اولی
 حکایتها بود بر لب، خوشم چون توفی اعلم
 خَلَّتْ أَوْطَانُنَا مِنْ نَوْرِ وَجْهِ الْاَتْقِيَا، اِطْلَع
 غَلَّتْ اَبْدَانُنَا مِنْ نَارِ ظَلَمِ الْاَشْقِيَا، اِزْحَم

کئی دجال را تا غرق نیل تیغ چون قبطی
 به افنای تو روزی چند زال چرخ شد ملهم
 چنان کز هاتف غیب آمد از فرعونیان پنهان
 به گوش مادر موسی ندای فَاَقْذِفِي فِي الْيَمِّ
 تو آن عاجز نوازی، کز جلالت شحنة عدلت
 به جبهه آورد چون چین، به حاجب افکند چون خم
 صعاوی را دهد در حلقه چشم آشیان شاهین
 غزالان را بود روز و شبان از پی شبان ضیفم
 ضعیفان را در ایام تو آرام است و از باُست
 کند گرگ از بره، شاهین ز تیهو، شیر از آهو، رم
 به روز رزم کاندر دل نماند شهسواران را
 خیال یاری از خال و گمان دوستی از عم
 زمین از خون خونریزان چو رنگین چهره روسی
 هوا از گردشبدیزان، چو مشکین طره دیلم
 صدای پای عزرائیل، در گوش زمین مضمّر
 هوای نای اسرافیل، بر دوش هوا مدغم
 فلک را هفت پرویزن ز آه خسته بیزد تف
 زمین را هفت پیراهن، ز خون کشته گیرد نم

چو گرد فتنه بار انگیزی ای منصور از مرکب
 چو بند ذوالفقار آویزی ای معصوم از معصم
 به سنگین تیغ، سوزی مزرع افلاك را خرمن
 به رنگین رمح سازی مهملات خاك را معجم
 سزدریزی ز بس زال فلک را خون فرزندان
 که بیرون نارد از تن تا قیامت جامه ماتم
 به این آهنگ، بس نامیده مرغان کهن شاها
 ولی گویا چو من نالیده باشد عندلیبی کم
 به غیر از خاطر م کاید به دامن شاهد نظمش
 دمد روح القدس چون ز آستین فکر بکرم دم
 نه هر فرزند کز بی شوی زن آید شود عیسی
 نه هر بی شوی زن کاورد فرزندی بود مریم
 نجوید، تا زمین جوید ره آسایش از گردون
 نگرده، تا فلک گردد به گرد مرکز عالم
 مگر در معبر مسدود، پای دشمنانت ره
 مگر در گردن مقصود، دست دوستانت خم

صابر همدانی

کار فرمای قدر

به مشام آیدم امروز از آن طرّه شمیم
مگر از ساحت کوی تو گذر کرد نسیم؟
طرّه پر شکنت نیست اگر مشک ختن
پس چرا ساخته مدهوش دلم را به شمیم؟
زیر آن طرّه افکنده تور را دانه خال
ماند آن نقطه که ساکن شده در حلقه جیم
وصف خلق حسنت خواست کند در بر خلق
آنکه پیوسته سخن گفت، ز جئات نعیم
محرم کعبه کوی تو بود محرم راز
ورنه بیهوده تو را راه نیابد به حریم
من نه آمم که دهم مهره مهر تو زدست
گرچه کرده جگرم، خون دل از غصه دونیم

غم شبهای فراق تو به پایان نرسد
 جز که با مدح و ثنای ولی الله کریم
 کارفرمای قضا، مُمضی فرمان قدر
 ناظم بارگه عدل خداوند رحیم
 آخرین مظهر اسماء و صفات احدی
 اولین شخص زمان، قادر بی مثل و حکیم
 قائد شرع نبی، حافظ احکام نبی
 «قائم آل محمد» شه ذوالقدر فخیم
 آنکه گراز رخ خود، پرده غیبت فکند
 رود از خاطر گیتی، ید بیضای کلیم
 حجت بالغ حق، آنکه به هنگام سخن
 عیسی آسا زدمش، زنده شود عظم ریم
 غیبت او ز نظرها بود، از فرط ظهور
 عیب بینائی ما بوده به تصدیق فهم
 گر بگویم که ثنایش، به جهان کار من است
 عقل گوید که منیه، پای تو بیرون ز گلیم
 مدح او را بسزا، از من دل خسته نخواه
 همه دانند که حادث نبرد پی به قدیم

مؤمن او به جهان نیست، مگر نطفهٔ پاک
 منکر او به زمان نیست، مگر نفس لثم
 خسرو پادشها، بنده نواز امکا
 ای که پهلوزده درگاه تو بر عرش عظیم
 من اگر نیستم، از زمرهٔ خاصان درت
 شادم از اینکه بود پرتو مهر تو عمیم
 فرق یار تو و اغیار تو، این است که هست
 دل این جای امید و دل آن خانهٔ بیم
 به غلامی نسزد خصم تو، چون خواجه سرود
 (روح را صحبت نا جنس، عذابی است الیم)
 کرده در چارده آئینه تجلی رخ حق
 آخرین آینه داری تو بر عقل سلیم
 قادر ار بود به آوردن همچون تو پسر
 مادر دهر نمی گشت ز بعد تو عقیم
 گر نه مهر تو و آباء تو باشد به دلم
 باد بر همچو منی، لعنت شیطان رجیم
 تا اثر هست به آه دل مظلوم و غریب
 تا بود در خور احسان بشر، طفل یتیم

تا سزاوار شنیدن بود، اشعار صحیح
تا بود لایق تکذیب، خبرهای سقیم
تا بود مهرت، ثابت به دل «صابر» زار
تا بود وقت نوشتن به سر نام تو میم
دل انصار تو خرم چو دل اهل جنان
دل اغیار تو پر غم چو دل اهل جحیم

ملك الشعراء محمد تقی بهار خراسانی (بهار)

خسرو زمانه

ای به روی و به موی، لاله و سوسن
سبزه داری نهفته در خَزِ ادکن
سوسن تو شکسته بر سر لاله
لاله تو شکفته در بُنِ سوسن
لب لعلت گرفته رنگ ز مرجان
سر زلفت ربوده بوی زلادن
آفت جانی از دو غمزه دلدوز
فتنه شهری از دو نرگس پرفن
هر کجا دست بر زنی به سر زلف
رود از خانه بوی مشک به برزن
زلف را بیده مکاه که باشد
دل عشاق را به زلف تو مسکن
خود به گردن تراست خون جهانی
کی رسد دست عاشقانت به گردن

نرم گردد کجا دل تو به افغان
 که به افغان نه نرم گردد آهن
 من نجویم به جز هوای دل تو
 تو نجوئی بجز بلای دل من
 نازش تو همه به طرّه گیسو
 نازش من همه به حجت ذوالمن
 مهدی بن الحسن ستوده یزدان
 شاه علم آفرین و جهل پراکن
 کار گیتی ازوست جمله به سامان
 پایه دین از اوست محکم و متقن
 خرم آن روی کش نماید دیدار
 فرخ آن دست کش رسیده دامن
 پای از جاده خلافش برکش
 دست در دامن ولایش برزن
 ای ولی خدای خیز و ز گیتی
 بیخ ظلم و بن ستم را برکن
 پدری را توئی پسر که هزاران
 گردن بت شکست و پشت برهن

بتگرانند و بت پرستان در دهر
 خیز و تنشانش سوز و بتشان بشکن
 چند ای خسرو زمانه به گیتی
 بی تو خاصان کنند ناله و شیون
 مسند شرع را هم اکنون بی تو
 کفر برچید، خیز و مسند بفگن
 به فلک برفراز رایت نصرت
 خاک در چشم دیو خیره بیا کن
 خیمه عدل را به پا کن و بنشین
 که ستمگر شد این زمانه رین
 قومی از کردگار بیخبران را
 جایگاه تو گشته ممکن و مسکن
 تیغ خونریزی از نیام برون کن
 وز چنین ناکسان تهی کن ممکن
 خرم آن روز کاین چنین بنشینی
 ای گدای در تو چرخ نشیمن
 رایت دین مصطفی به فرازی
 ز حد ترک تا مداین و مدین

میرزا ابو القاسم محمد نصیر اصفهانی (طرب)

امام مشرق و مغرب

جهان پیر شد دیگر جوان از رحمت یزدان
ز مولود امام عصر، آن مولای انس و جان
زمین و آسمان خندان شد از مولود پاک او
شد از مولود پاک او، زمین و آسمان خندان
وصی احمد مرسل، امام آخر و اول
که بی امرش بود مُختل، نظام عالم امکان
نه بی امرش بود رخنه در افلاک، مهر و مه
نه بی حکمش بود افلاک گرد خاک سرگردان
بود او روح و گردون تن که روح و تن فدای او
بود او جان و عالم جسم، جان قربان آن جانان
امام مشرق و مغرب که اندر مغرب و مشرق
بود جاری سلیمان وار حکم او بر انس و جان

نه بی امرش دمد سنبل، نه بی حکمش بروید گل
 خبیر از حال جزو و کل، ولی قادر سبحان
 تن و جانم فدای او، سرم قربان پای او
 که سودی بی ولای او ندارد طاعت یزدان
 بود خورشید و پنهان است باز از فرط پیدائی
 بلی خورشید نورانی ز پیدائی بود پنهان
 نباشد گر وجود فایض الجود کریم او
 نروید از زمین سبزه، نبارد بر زمین باران
 اگر دامن بیفشاند برین نه کاخ مینائی
 قبای اطلس نه آسمانش کی سزد دامن
 شهنشاهی، یداللهی که هست از ماه تا ماهی
 همه در حکم فرمانش، چو گوی اندر خم چو گان
 بود خورشید اندر بارگاهش کمترین بنده
 بود جمشید اندر پیشگاهش کمترین دربان
 بر آب چشمه حیوان نبردی خضر هرگز پی
 نبودی گر دلیل خضر سوی چشمه حیوان
 نبودی هادی موسی اگر در تیه حیرانی
 بُدی در تیه حیرت همچنان سرگشته و حیران

نبودی یاور عیسی اگر بر دار جانبازی
 کجا عیسی شدی از دار سوی گنبد گردان
 شمیم مهر او گر با خلیل الله نبُد مهره
 نمی شد آتش نمرود بروی سوری و ریحان
 کجا ذوالنون رهایی تا بیوم یبعثون جستی
 ز بطن تون نبودی گر شفیع او برِ مِتان
 چو آدم دم ز نام نامی اوزد، مکرم شد
 وز آن شد توبه آدم قبول حضرت سبحان
 خلیل و یوسف و داود و نوح و صالح و یونس
 شعیب و موسی و عیسی و هود و یوشع و لقمان
 سراسر مدح خوان او تمامی وصف ران او
 ز آدم تا به خاتم جمله او را گشته مدحت خوان
 بدو ختم وصایت چون نبوت شد به جد او
 نه من گویم خدا این نکته را فرموده در قرآن
 قرین وصل یوسف گشت از وی پیر کنعانی
 عزیز مصر سلطانی شد از وی یوسف کنعان
 نبودی ناخدای کشتی نوح ارنه از یاری
 کجا کشتی او رستی ز موج و لطمه طوفان

چو باغ از ابر آذاری به وجد آید ز مدحش تن
 چو شاخ از باد نوروزی به رقص آید ز شوقش جان
 وصی مطلق و شیر حق آن شاهی که از شادی
 چو مدح او کنم جوشد مرا خون در رگ و شریان
 ز خاک پای او یک قطره باشد چشمه کوثر
 ز طرف کوی او یک شمه باشد روضه رضوان
 «طرب» تا دم ز مدح او زدم در کشور دانش
 سزد گر پایه جا هم بود بالاتر از کیوان

سروش اصفهانی

مهدی مظفر

ای موی فرو هشته در میان
ساعد سمن و سینه پرنیان
دلخواه و دلاشوب و دلفریب
دلبنده و دلاویز و دلستان
بوی از سر زلفت ربوده مشک
رنگ از رُخ رنگینت ارغوان
پیش رُخ و بالای تو خجل
ماه فلک و سرو بوستان
سرخ ستدند از لب ت سه چیز
بیجاده و یاقوت و نارदान
جُز گیسویت ای فتنه چگل
جُز ابرویت ای قبله بتان

از قیر ندیدم می کمنند
 وز غالیه نشنیده ام کمان
 بگشای سر زلف مشکبو
 خواهی که شود مشک رایگان
 تو میر بتان زمانه ای
 من مدح گر صاحب الزمان
 مهدی مظفر امام عصر
 امید امم، شاه انس و جان
 بر روی زمین حجت خدای
 در کون و مکان امر او روان
 بر مسند شرع و سریر حکم
 هم بار خدا هم خدایگان
 در حکم وی این چرخ گیرد گرد
 چون گوی که در حکم صولجان
 تا بوده جهان هیچگاه نبود
 از حجت یزدان تپی جهان
 ممکن نشود خیمه بی ستون
 ایمن نبود گله بی شبان

کشتی بودش ناخدا بکار
 تا آنکه رساندش بر کران
 بی راهبر ما را گذاشتن
 دُور است ز دادار مهربان
 چون مهر ار پس ابر غیبت است
 یک چند پی مصلحت نهان
 لیکن اثرش آفتاب وار
 پیدا است بهر جا و هر مکان
 پتوشیده نماند به زیر ابر
 بیرون شود از ابر ناگهان
 روشن کند از نور خود زمین
 با رایت عدل آیت امان
 روزی که به پیروزی و ظفر
 رایات فرازد به فرق دان
 انگشتری مصطفی به دست
 شمشیر علی بسته بر میان
 آید ز پی یاریش فرود
 آن روز مسیح از آسمان

خاصان خدایش ز شرق و غرب
تا زنده به خدمت یکان یکان
ای خسرو اسلام شادزی
تو شاد و به تو خلق شادمان
تا هست زمین بر زمین تو باش
تا هست جهان بر جهان تو مان

عبرت نائینی

حجت حق، صاحب الزمان

تا پرنیان سبز به بر کرد بوستان
کوه از پرند سرخ بپوشید طیلان
تا شد ز سبزه مخزن پیروزه مرغزار
از لاله گشت معدن یاقوت بوستان
در آبدان شکوفه تو گویی کسی به عمد
افکنده است زورق سیمین در آبدان
در بر نمود کرته سبز و سپید و سُرخ
از سبزه و شکوفه و گل دشت و گلستان
اطراف جویبار بنفش و کبود شد
سر زربس بنفشه و نیلوفر اندر آن
بر سرخ گل نگر که بود بر فراز شاخ
همچون عقیق بر سر پیروزه خیزان

گویی که لاله غالیه دانی است از عقیق
 باد بهار غالیه اش هشته در میان
 وان قطره باران اندر میان گل
 ماند گلاب را به عقیقین گلاب دان
 خاکست مشکبوی و نسیم است مشکبیز
 دشت است با طراوت و ابر است دُر فشان
 خندد به ابر غنچه و گرید به غنچه ابر
 زان خنده خلق خُرّم وزین گریه شادمان
 افزون شود صفای گلستان و لطف باد
 بر ساحتش چو باد بهاری شود و زان
 زین نقشهای طرفه وزین رنگهای نغز
 نتوان نهاد فرق، زمین را ز آسمان
 گویی مگر ز تبّت آمد به این دیار
 تا تنگهای مشک یکی کشن کاروان
 وان را زهم گشود و پرا کند بر هوا
 و آورد باد و ریخت به صحرا و بوستان
 و ایدون به هر کجا گذری از نسیم باد
 آید شمیم مشک همی بر مشام جان

برگرد جام لعل بود دانه‌های در
 آن قطره‌های ژاله بر اطراف ارغوان
 امروز باغبان ز گل آورد دسته‌ای
 کز رنگ و بُو چو نبود مشک و بهرمان
 گفتم مگر شکفته گل اندر میان باغ
 گفتا شکفته است و بر او مرغ نغمه خوان
 فردا یکی به حکم تفرّج بیا به باغ
 تا باغ خلد بنگری امروز در جهان
 گلزار از طراوت و بوستان ز خرمی
 از روضه بهشت برین می‌دهد نشان
 بلبل به گلین اندر و قری به شاخ سرو
 خوانند مدح حجّت حق، صاحب الزّمان
 آن کو طفیل بودش او، بود عالم است
 چون کالبد که بودش او باشد از روان
 پیدا بود که هست جهان جسم و شخص او
 جان ویست، از آن بود از دیده‌ها نهان

ملك الشعراء محمد تقی بهار خراسانی (بهار)

شاه غائب

خیز و طعنه بر مه و پروین زن
دردل من آذر بر زرین زن
بند طره بر من بیدل نه
تیر غمزه بر من غمگین زن
يك گره به طره مشكین بند
صد گره برین دل مسكین زن
يك سخن زد و لب شیرین گوی
صد گواژه بر لب شیرین زن
خواهی ار زنی ره تقوی را
زان دوزلف پرشکن و چین زن
تو بدین لطیف و زیبایی
رو قدم به لاله و نسرين زن

گه زغمزه، ناوڪ پيكان گير
 گه زمڙه، خنجرو زو بين زن
 خواهی ار گشی، گش و نیکو گش
 خواهی ار زنی، زن و شیرین زن
 گر گشی به خنجر مژگان گش
 ور زنی به ساعد سیمین زن
 گرمی بَری، دل دانا بر
 ور می زنی، ره آیی زن
 گه سرود نغز دل آرا ساز
 گه نوای خوب نو آیین زن
 بامداد، بادۀ روشن خواه
 نیمروز ساغر زرین زن
 رو «بهار» ازین سخنان امروز
 بر سخنوران خطِ ترقین زن
 زین تذرو و کبک چه جویی خیر
 روبه شاهباز و به شاهین زن
 شو پیاده ز اسب طمع و آنگاه
 پیل و ش به شاه و به فرزین زن

تا طبرزد آوری از حنظل
 گردن هوا به تبرزین زن
 تاجهان کزیت نبخاید
 کحل راستی به جهان بین زن
 گرت ملک و جاه برین باید
 تن به ملک و جاه فرودین زن
 بنده شوبه در گه شه، وانگاه
 کوس پادشاهی و تمکین زن
 شاه غائب، آنکه فلک گویدش
 تیغ اگر زنی به ره دین زن
 روره امیری چونان گیر
 شودر خدیوی چونین زن
 ای ولی ایزد بیچون، خیز
 ره برین گروه ملاءین زن
 بر بساط دادگری پانه
 بر کمیت کینه وری، زین زن
 گه به حمله بر اثر آن تاز
 گه به نیزه بر کتف این زن

خیمهٔ خلاف اعادی را
 بر کن از جهان و به سجّین زن
 دین حق و معنی فرقان را
 بر سرِ خرافهٔ پارین زن
 از دیار مشرق بیرون تاز
 کوس خسروی به درِ چین زن
 پای بر بساط خرقین نه
 تکیه بر سریر سلاطین زن
 پیش خیل بد منشان شمشیر
 چون امیر خندق و صقین زن
 با ممداد تیرهٔ خون خصم
 بر بیاض دین خط تزئین زن
 بر کران این چمن نوخیز
 با سنان آخته، پر چین زن
 تا به راستی گرو دزین پس
 بانگ بر جهان کژ آیین زن
 چهر عدل را ز نو آذین بند
 کاخ مجد را ز نو آیین زن

گرفلك ز امرتوسر پیچد
بردو پاش بندی رویین زن
طبع من زده ست درِ مدحت
نیک بشنو و درِ تحسین زن
بر گشای دست کرم، وانگاه
بر من فسرده مسکین زن
تا جهان بود، تو بدین آیین
گام بر بساط نو آیین زن

ملافتح الله شوستری (وفائی)

امام اکبر واعظم

چو گشت رایت دارای روزگار عیان
سپاه ظلمت شب منهدم شد از میدان
مگر تو گفتی شد، نور مهدوی ظاهر
مگر تو گفتی شد، رجعت امام زمان
ولئی حضرت داور، وصی پیغمبر
خلیل حیدر صفدر، خلاصه امکان
ز انبیا همه اقدم، بر او صیا همه خاتم
امام اکبر واعظم، خلیفه رحمان
به وصف قدرش يك نسخه سر بسر تورات
به مدح ذاتش يك آیه جمله قرآن
قصایدی که به مدحش نوشته کاتب صنع
نخست مطلع آن، هل اقی علی الانسان
نه واجبست و نه ممکن، وجود کامل او
بود چنانکه توان گفتش هم این و هم آن!

ولّی مطلق و فیض نخستِ جلوۀ حق
 کمال قدرت و غیب زمین و غوث زمان
 همه ملایک، از بهر خدمتش چاکر
 همه خلائق، بر خوان نعمتش مهیا
 اگر ز صنف مَلّک خواغش، زهی همت!
 و اگر ز نوع بشر خواغش، زهی بهتان!
 تمام ریزه خورِ خوان نعمت اویند
 ز جنّ و انس و وضع و شریف و خرد و کلان
 اگر که پرتو لطفش معین ذرّه شود
 شود چو مهرِ درخشنده در فلک تابان
 شرار آتش قهرش اگر به بحر افتد
 شود ز چشمۀ خورشید، خشک تر عمان
 نهب قهرش اگر در رسد به گوش فلک
 آسَد به دامن جَدّی و حَمَل شود پنهان
 سحاب جودش اگر قطره را کند یاری
 شود جهان همه دریا، کرانه تا به کران
 اگر به ابلق لیل و نهار اشاره کند
 که تار وند عنان بر عنان به یک عنوان

روند گوش به گوش از هیب سطوت او
 چنان که تفرقه روز و شب ز هم نتوان!
 به مهر و ماه کند امر اگر به سرعت سیر
 به نیم لحظه غایبند طی، طریق زمان
 اگر که ذره‌ای از علم او به خلق رسد
 شوند خلق جهان هر یکی چو صد لقمان
 اگر ز وسعت خلُقش مدد به نقطه رسد
 کند به دایره، مرکز احاطه دایره‌سان
 اگر ز چهره عَفْش نقاب بر خیزد
 به هر گناه شود عذر خواه، صد غفران
 ز وصف قدر و جلالش، زبان ناطقه لال
 نمی‌رسد به کمالش قیاس و وهم و گمان
 خوش آن زمان که در آید برون ز ممکن غیب
 شود جهان همه از یمن مقدمش چو جنان
 ز جور و ظلم و تعدی جهان شود ایمن
 بعهد عدلش گردد زمانه امن و امان
 که آشیانه کبوتر کند به چنگل باز
 به گله، گرگ شود پاسبان به جای شبان

نفاق و کفر به ایمان بدّل شود، که اگر
 به فی دمند بر آید از آن صدای اذان
 شها به جان تو سو گند، شوق دیدارت
 ز ناشکیب دلم برده صبر و تاب و توان
 نه روز هجر سر آید، نه عمر می ماند
 رسیده عمر به پایان و هجر، بی پایان
 به قدر صبر تو آم عمر نوح می باید
 که تا خلاص توان شد مگر ازین طوفان
 اگر چه لایق مدح تو نیست اشعارم
 ولی چه چاره جز اینم نبود در دگان
 صفات مصطفوی گربرون زادراک است
 به قدر قوّه نموده ست قدر خود حَسَنان
 ز مدح او نشد افزون مقام مصطفوی
 ولی بماند ز حَسَنان به روز گار، نشان
 منم «وفائی»، کزین همت امروز
 گذشته رشته نظم ز گوهر غلطان
 به مدحت تو شدم نکته سنج و نغمه سرا
 که دوستی را معیار باشد و میزان

کمپانی (مفتقر)

يك جهان جان

ای حریمت کعبه توحید را رکن یمان
آستان مستجار است و درت دار الأمان
پیش کرسی جلالت عرش کمتر پایه ای
بیت معمور جمالت قبله هفت آسمان
چرخ اعظم همچو گویی در خم چوگان تُست
خر گهت را کهکشان آسمان يك ريسان
شاهبازان فضای قدس را عنقای قاف
يگه تازان محیط معرفت را قهرمان
شاهد زیبای بزم جمع و شمع جمع
دُرّه بیضای وحدت ناظم عقد جهان
هیکل جود و فتوت را توئی انسان عین
خانه وحی و نبوت را چراغ دودمان

چیست با فرمان تو کلك قضا، لوح قدر
 هر دو در دیوان تو خدمتگزار و ترجمان
 فیض سبحانی و آن لاهوت ربّانی قرین
 امر کاف و نون و آن عزم همایون توأمان
 مادر گیتی طفیل طفل مطبخ خانه ات
 خوان احسان تو را آباء علوی میهان
 در گلستان حقایق شاخه طوبی توئی
 در چمنزار معارف قدس و تو جهان
 ای به طلعت صورتی بیرون ز مرآت خیال
 وی به رفعت سرّ معنایی که ناید در گمان
 قاب قوسین دو ابروی تو ای رفرف سوار
 عالمی را می زند بر هم به آن تیر و کمان
 شاه اقلیم ولایت مالک کون و مکان
 خسرو ملک هدایت صاحب عصر و زمان
 قطب اقطاب طریقت یا مدار معرفت
 حامل سرّ حقیقت یا محلّ ایمان
 ای کفیل دین و آئین حافظ شرع مبین
 کس ندارد جز تو میثاق الهی را ضمان

حجت حق بر جهان و بهجت کون و مکان
 گلشن دین از تو خرم روح ایمان شادمان
 مردم چشم دو گیتی روشن از دیدار تُست
 همی ای روشنائی بخش چشم مردمان
 بار بستند از این دنیای دون جانهای پاک
 يك جهان جانی برای يك جهانی جان بمان
 ای خداوند حرم ای محرم اسرار غیب
 تا به کی باشد حرم در دست این ناعمرمان
 باز شد بیت الصمد بیت الصنم یا للأسف
 کاسر اصنام، کو بازوی حیدر نشان
 خانه های قدس حق را پای پیلان محو کرد
 خاندان نجد را ایزد کند بی خانمان
 خانه هایی را که برتر بود از سبع شداد
 خانه هایی را که بودی رَشك جنات ثمان
 خسرو صبر و تحمل پیشه کردن تا به کی
 تیشه بی اندیشه زن بر ریشه این ظالمان

محمد موحدیان قمی (امید)

صبح امید

ظلمت شب به سر آمد تو بیا مهدی جان
نور حق جلوه گر آمد، تو بیا مهدی جان
ای که از آمدنت رفتن دوران سیاه
خودنشانی دگر آمد، تو بیا مهدی جان
نایب روح خدا بین که به تاریکی شب
جلوه گر چون قر آمد، تو بیا مهدی جان
چون سحر می رسد از صبح دهد مژده همی
مژده اینک سحر آمد، تو بیا مهدی جان
تو همان صبح امیدی که پس از ظلمت شب
از طلوعت خبر آمد، تو بیا مهدی جان
صاحب دولت حق ای مَلِکْ مَلِکْ وجود
دولت مستقر آمد، تو بیا مهدی جان

از سر دولت اسلامی و اسلام عزیز
 وقت دفع خطر آمد، تو بیا مهدی جان
 حمله در جانب یاران تو و دین خدای
 خصم بیداد گر آمد، تو بیا مهدی جان
 چند ای روح روان رُخ بنمایی تو نهان
 صبر عشاق سر آمد، تو بیا مهدی جان
 زان همه لطف تو و یاریت از جبهه حق
 دشمنت در بدر آمد، تو بیا مهدی جان
 دشمنان زینکه فقط گوشه چشم تو بجاست
 سعی شان بی اثر آمد، تو بیا مهدی جان
 حال کز همت ما در دل شیطان بزرگ
 آتشی شعله ور آمد، تو بیا مهدی جان
 خلق مستضعف عالم شده بیدار ز خواب
 روز فتح و ظفر آمد، تو بیا مهدی جان
 بس که از آمدنت دیده شد آثار و نشان
 چشم ما سوی در آمد، تو بیا مهدی جان
 یاد مظلومی جدّ تو حُسن بن علی
 هر زمان در نظر آمد، تو بیا مهدی جان

بهر خو نخواهی او وز پی آزادی قُدس
سینه‌ها چون سپر آمد، تو بیا مهدی جان
لاله کاری شده راه تو و جب در و جیش
بس ز خون لاله بر آمد، تو بیا مهدی جان
نوجوانان همه با یاد تو در جبهه به خون
جسمشان غوطه‌ور آمد، تو بیا مهدی جان
آبیاری شده با خون، شجر دین نبی
کاین چنین بارور آمد تو بیا مهدی جان
از غم مام و پدر، همسر و طفلان شهید
داغها بر جگر آمد تو بیا مهدی جان
هر که افزوده تر از عشق «امید»ش بتوشد
بر تو مشتاق تر آمد تو بیا مهدی جان

ملا محمد رفیع واعظ قزوینی

نور مطلق

نیست در اقلیم هستی ای دل محنت قرین
آنقدر شادی که کس خندد به وضع آن و این
چون رَجم دان تنگنای دهر پر آشوب را
روز و شب می بایدت خون خورد در وی چون جنین
بیش عاقل، يك دل پر درد باشد گوی چرخ
نزد دانا، يك رُخ پُر گرد پهنای زمین
شعله سان گردن مکش از چرب نرمیهای او
آب شمشیر است نرمیهای این چرخ برین
همچو برگ گل سر خود گیر ازین باغ خراب
از زمین و آسمان چون عافیت دُوری گزین
شاه اطلس بخش باشی یا گدای ژنده پوش
عاقبت چون میروی، خواه آن چنان خواه این چنین

چون فریدون یا سکندر یا سلیمان گر شوی
 کو فریدون کو سکندر، کو سلیمان، کو نگین؟
 بر در دها پی نان همچو رسوایی مگرد
 در دل گیتی چو راز اهل دل پنهان نشین
 قیمت جنس شهادت درهم و دینار نیست
 نقد رایج از تهی دستی است در بازار دین
 تنگی احوال، عارف را کمند و حد تست
 سختی ایام، مفلس را حصار آهنین
 از گرفتن خویشتن را زیر دست کس مکن
 می توان تا آسمان بودن چرا باشی زمین؟
 بر نیاید غیر نومیدی ز دنوان هیچ کام
 نیست بحر بخل را موجی بجز چین جبین
 با کمال بی کمالی، در کمال غوث تـنـد
 نیست ما اهل جهان دیگر کمالی بیش از این
 با کمال بی رگی چندین رگ گردن نگر!
 با دو صد عالم سبک مغزی بیا لنگر ببین!
 از رگ گردن جهان شد بیشه، یارب کی شود
 همچو شمشر از غلاف آید برون سالار دین؟

حجت حق، نور مطلق، صاحب الامر، آنکه او
 بحر زخار امامت راست موج واپسین
 هستی نه آسمان، از بهر ذات پاک اوست
 چون وجود حلقه انگشتر از بهر نگین
 مهر تابان از فلک پیش فروغ زوی او
 بر زمین افتاده هر شب همچو چشم شرمگین
 هستی او در جهان چون آب در گلهای نهان
 فیض او درش جهت پنهان چو در موم انگبین
 غایبانه عرض حال خویشتن تا کی کنم
 رو برو خواهم که گویم حال دل را بعد از این
 کی شود یارب که آری پای دولت در رکاب
 چتر شاهی بر سر از بال و پر روح الامین
 یگه تاز ظلم، میدان جهان را بسته است
 هست خالی جای ای لشکر شکن در صدر زین
 تا نیاید دامن عهدت به کف ایام را
 کی تواند پاک شد از گرد بدعت روی دین
 همچو شخص چشم بر راهی که بر تلها رود
 رفته عیسی در رهت بر آسمان چار مبین

دست در ایام ما، هر چند دست بدعت است
 شرع هم دارد ز تو دوستی ولی در آستین
 پشت محراب از فراق مانده بر دیوار غم
 چوب منبری تو چون حنانه دارد صد حنین
 چون صف مژگان چشم کور می آید به چشم
 بی تو صفهای نماز ای پیشوای شرع و دین
 بی تو حرف و عظم در دلهای غفلت پیشگان
 گشته همچون آتش افسرده خاکستر نشین
 از برای جستجویت، شوقها را صد ثنا
 در فراق روزگارت صبرها را آفرین
 خود نهان و پر ز فیضت عالمی چون بوی مشک
 ای فدای خاک پایت، صد هزاران مشک چین
 همچو نور دیده‌ها از پرده بیرون نه قدم
 ای تو نور دیده‌های اولین و آخرین
 بحر از هر موج دارد مصرعی در شأن تو
 قطره‌ما چون کند با مدحت ای شاه گزین
 بر نیامد از سخن کاری که من می‌خواستم
 دست شوق ما و دامان خوشی بعد از این

همچنان کز جیب شب خورشید تابان سرزند
همچنان کز خواب نگشایند چشم اهل زمین
سرزند یارب ز شرق غیب، مهر ذات تو
تا شود بیدار بخت شیعیان دل حَزین

دکتر ناظر زاده کرمانی

نور خدائی

ای دل شیدای ما گرم تمنای تو
کی شود آخر پدید طلعت زیبای تو
گر چه نهانی ز چشم دل نبود نا امید
می رسد آخر به هم چشم من و پای تو
زاده نرگس توئی دیده چون نرگس بره
مانده که بیند مگر لاله هم‌رای تو
صنعت مغرب شکست رونق بازار دین
باز شکستش دهد رونق کالای تو
تیره بماند جهان نور نتابد ز شرق
تا ندهد روشنی روی دل آرای تو
این همه نو دولتان، غره به جاه جلال
کاش کند جلوهای غره غزای تو
باش که فرعونیان مست ستم ناگهان
خیره شود چشمشان از ید و بیضای تو

از بشر بُت پرست جَد تو بُتها شکست
 بت شکن آخر است همت والای تو
 گوش بشر پر شده است از خبر این و آن
 باز چه آید به گوش کی رسد آوای تو
 سوخت ضعیف از سم پای بنه در میان
 تا بکشد انتقام دست توانای تو
 نور خدایی چرا روی نهان می کنی
 کس نکند جُز خدا حَلّ معمای تو
 بد منشان را کنون تصفیه ای در خور است
 وین نکند جُز به حق طبع مصفای تو
 ظلم جفا گستران چون بنهایت رسید
 بیخ ستم بر کند عدل هویدای تو
 گو همه دجال باش رُوی زمین کز فلک
 هم قدم موکبت هست مسیحای تو
 دفتر ایام را معنی و خط ناقص است
 هر ورقش گر نداشت جلوه امضای تو
 نیمه شعبان بود روز امید بشر
 شادی امروز ما نهضت فردای تو

میرزا داراب بیگ جوایای تبریزی (جوایا)

مسند آرای امامت

تنگ عیشم دارد از بس دور چرخ چنبری
چون شمیم غنچه ام در دام بی بال و پری
همجو بوی گل قوی پروازم از پهلوی ضعف
هر نسیمی بال سعیم را نماید شهپری
خوب و زشتی، هر بد و نیکی برم روشن بود
در بغل دارم ز دل آئینه اسکنندری
مانده است از طبع من، معنی تراشی یادگار
همچنان کز خامه مانی، فن صورتگری
زورق تن را که طوفانی ست در دریای عشق
دل طپیدن بادبانی کرد و حیرت، لنگری
چون نسیم از هر گلی هر دم نصیبی می برم
زین گلستان نگذرم مانند صرصر، سرسری

نالهٔ پرسوز قمری دم بدم گوید بلند
 آتشی دارم نهان در خرقةٔ خاکستری
 از پی آرام دل چون قطره خود را جمع ساز
 شورش دریاست آری در خور پهنآوری
 تیره روزان را بود فیض از دم روشن دلان
 صبحدم آئینهٔ شب را کند صیقل گری
 سینه‌ام از داغ سودای تو گلزار بهشت
 از گل نظاره‌ات در شیشهٔ اشکم، پری
 سامری شاگرد چشم مست او در ساحری
 ختم گردیده‌ست ز آنرو ساحری بر سامری
 فوج آه من ز فیض شوخی یادش بود
 تا قیامت بر هوا در رقص چون خیل پری
 قیمت نازش به بالا رفته است از قتل من
 موج خوغم می‌کند شمشیر او را جوهری
 در پناه عجز، این مانی از بیداد چرخ
 صید را نبود حصاری خوبتر از لاغری
 می‌طپد مانند دل در سینه، جسمم در لحد
 گر چنین مستانه بر خاک مزارم بگذری

هر که از خود بگذرد شاهنشاه وقت خودست
 داغ بر سر می کند دیوانگان را افسری
 خاکساری تا کرا گردد نصیب از عاشقی؟
 تا که یابد از شهی بر زیر دستان برتری؟
 تابه کی «جویا» غزل خواهی سرودن ز آنکه نیست
 مطلبی جز منقبت گویی تو را از شاعری
 به که باشی مدح سنج آنکه بر خاک درش
 جبهه ساید هر سحرگه آفتاب خاوری
 مسند آرای امامت، مهدی هادی که هست
 چون شه مردان به ذات او مسلم سروری
 آنکه گر سازند در ایام عدل او بجاست
 از پیر شهباز، تیر ترکش کبک دری!
 می سزد در بحر بی پایان قدرش گر کند
 مه حبابی، هاله گردابی، فلک نیلوفری
 حکم خردی گر نویسد بر بزرگان شوکتش
 می کند نه چرخ جاد در حلقه انگشتی
 چون نباشد بر سر بازار محشرو سفید
 هر که چون مه گشت نور مهر او را مشتری

بر زمین زدشام عید از ماه نو مضراب را
 حکم او چون زهره را مانع شد از خنیاگری
 غیر آبای تو نشناسد کسی قدر تو را
 قیمت گوهر که می داند به غیر از گوهری
 تا شدم در وصف رأی روشنت مدحت نگار
 می کند هر نقطه در طومار شعرم اختری
 دیده او باد چون روی غلامانت سفید
 باشد آن کس را که از غیر تو چشم یاوری
 مدح مانند تویی نبود مجال چون منی
 کی تواند داد «جویا» داد مدحت گستری
 به کزین پس منقبت را ختم سازم بر دعا
 تا مَلِكْ آمین سرا باشد به چرخ چنبری:
 تا ببخشد فیضِ آبادی بساط خاك را
 نقش نعلین تو، یعنی آفتاب خاوری
 خاك خواری باد بر سر، دشمن دین تو را
 دوستانت را بر اعدای تو باشد سروری

طالب آملی

مولای دین

طبعم کند در آتش معنی سمندری
وانگه فشاند از پروبال آب کوثری
نطقم ز پرده‌های صنم خانه خیال
هر دم به جلوه آرد بتهای آذری
از آتشین طبیعت غرای روشنم
معنی چکد چو شمعشعه از شمع خاوری
چون خامه ام سبیل کند عنبرین سواد
آهوی چین خجل شود از نافه گستری
یوسف تراود از در و دیوار خاطر
اقا تهی است مصر من از جوش مشتری
ارباب طبع با خرد مستقیم من
آجزای فهم را همه سازند قسطری
آندم که ناف آهوی کلکم بریده چرخ
افشاند سرمه وار بر او مشک آذفری

اینك هنوز يكسر مو كم نمى شود
 از زخم او تراوش خونهای عنبری
 ابكار خاطر م هم مريم طبيعتند
 عيسى به مهدشان در، بننگ شوهری
 و آن عيسان نادره هريك به مُعجزی
 در مهد مادری زده كوس پيمبري
 با من سخنوران كه در اين عرصه سخن
 هر لحظه می زنند نوای برابری
 گویندشان به فاش كه اینك نشسته است
 با نغمه یی كه این من و این لاف همسری
 انصاف نیست ورنه در این عرصه كلام
 بر من مسلم است طریق سخنوری
 مجموعه خیال من آمد به روی كار
 منسوخ گشت نسخه دیوان انوری
 آتش فشاند عنصر طبعم بر این بساط
 با خاك گشت يكسان ابیات عنصري
 آن مایه گوهر است مرا در سحاب نظم
 كز جل آن بنالد صد بحر اخصري

اما چه سود کاین گهر ناب را اگر
 بردشمنان فشام از نیک گوهری
 آن گور باطنان نشناسند از سفال
 با آنکه خویش را همه گیرند جوهری
 با این طبیعت کج و این فهم دون اساس
 هر یک سپرده اند به خود نظم گستری
 نظمی چنان که هر نقطی از سواد آن
 داغ برص نهد به عذار سخنوری
 مشهور گشته اند بدین طبع در جهان
 ازین اینکه طالعشان کرده یاوری
 ورنی نظر به پرتوشان، بر تو واجبست
 غسل زبان اگر به غلط نامشان بری
 از شرم این سیاه دلان می برم پناه
 بر درگاه امام زمان، پور عسکری
 مولای دین محمد مهدی که شرع او
 داده رواج قاعده دین جعفری
 فتوای او که نسخه عیسای ملت است
 جانها دمیده در تن شرع پیمبری

تافرش عدل او شده زینت گرزمین
 بر چیده دست ظلم، بساط ستمگری
 عاجز چنان قوی شده اکنون که رؤهان
 گسترده اند فرش ز نطع غضنفری
 جا کرده در جبلت شاهین ز عدل او
 و همی که بود لازم طبع کبوتری
 جودش بدان رسیده که گر نسبی دهم
 دست جواد او را با ابر آزی
 بیچاره ابر از عرق انفعال خویش
 ریزد به خاک مایه صد بحر اخضری
 بازم به مدح او زده سر مطلعی ز صبح
 کان نظم می کند به گهرها برابری
 ای شرع تو مروّج دین پیمبری
 زیب از تو یافته روش شرع گسری
 دعوی غبن عمر کنند اهل روزگار
 بر روزگار چون تو نشینی به داوری
 يك دل کم است مهر تو را ز آنکه مهر تو
 دارد هزار ذره چو این مهر خاوری

تا ذره ذره را دل دیگر بر آورد
 نقاش داده دل را شکل صنوبری
 تا چند شام کفر کند عرض تیرگی
 وز بیم، صبح دین نکند پیرهن دری!
 وقتست کز نشیمن اقبال مستدام
 چون خور برون خرامی با تیغ حیدری
 وانگه به سعی، بازوی اسلام بر کشی
 زین رو بهان کفر لباس غضنفری
 يك چند گرد معجرشان مغفوری به فرق
 بنای معجزی که کند باز معجری
 بشکن شکسته زورقشان را به موج قهر
 وانگاه ده به دجله خونشان شناوری
 جمعی کز آن میانه به اسلام مایلند
 فرمایشان به جاده شرع رهبری
 «طالب» رسید وقت دعا دست دل بر آر
 وانگه به دین دعا کن ختم ثناگری:
 سرعت همیشه تازه بود در میان خلق
 وین رسم خوش اساس نیابد مکزی

مهدی الهی قشه‌ای

چشم عاشقان تا کی ریزد از فراق خون

ای جمال زیبایت، ظلّ حُسن یزدانی
گشته آشکار از وی، سرّ غیب پنهانی
ای رُخت به نیکوئی، ماه در شب عالم
چهره دل آرایت، آفتاب نورانی
ای به کشور ایمان، شهر یار بی همتا
وی به عرصه امکان گنج علم سبحانی
چهره دل آرا را، بر جهانیان بنما
چند رخ نهان سازی، ای که بر جهان جانی
آیت خدائی تو، جان مصطفائی تو
قلب مرتضائی تو، هفت سرّ قرآنی
ز انتظار عالم را، از کرم برون آور
ساز مُلک گیتی را رَشک باغ رضوانی

ما به محفل عشقت، همچو شمع و پروانه
 سوز عاشق در دل، داغ دل به پیشانی
 چند دیده ما را، در رهت کنی جیحون
 روشن از رُخت گردان، این جهان ظلمانی
 بر کمال صنع خویش، حق تبارک الله گفت
 چون تو را به حُسن آراست، ربّ نوع انسانی
 از تو بر سر آدم، تاج عزّ کرّمنّا
 نوح را توئی رهبر، ز انقلاب طوفانی
 موسی از جلالت یافت، ملک عزّت و دولت
 عیسی از جمالت گشت، فرد قدس روحانی
 زان جمال قدّوسی، پرده بر فکن کز عشق
 بر رُخت شود حیران، چشم ماه کنعانی
 هم نهان و هم پیدا، در مثل چو خورشیدی
 گرچه از نظر چندیست، زیر ابر، پنهانی
 ای عجب به پنهانی، می‌زنند ره دها
 نرگست به شهلایی، زلفت از پریشانی
 از رُخت نقاب افکن، راز عالمی بگشا
 تا عیان شود بر خلق، سرّ اول و ثانی

حال ما مسلمانان، درهم است و بی سامان
 درد ما شود درمان، از لبت به آسانی
 از عطای مسکینان، ملک حُسن و احسانت
 کم نگردد ای منعم، چون عطای رحمانی
 راه سخت و منزل دور، شام تار و مه بی نور
 پای خسته دل رنجور، رهبرای تو خود دانی
 کار دل شده مشکل، دور، کشتی از ساحل
 روزگار نا مقبل، داد از این پریشانی
 چشم عاشقان تا کی، ریزد از فراق خون
 در مند هجرانم، ای طبیب درمانی
 خاطر «الهی» را از رُخت چو ماه افروز
 کز غمت شب هجران، درهم است و ظلمانی

مهدی الهی قشہ‌ای

تو ظلّ خدایِ فرد یکتائی

ای شاهد حسن غیب یزدانی

ای مظهر اقتدار سبحانی

ای مصلح عالم ای جهان آرا

ای پرتو آفتاب ربّانی

ای آیت غیب ذات نا پیدا

پیدا به تجلیات رحمانی

باز آی و جهان به عدل و داد آرای

تا چند درون پرده پنهانی

باز آی و جهان چو تار گیسویت

مپسند به ظلمت و پریشانی

باز آی و دل جهانیان مگذار

زین بیش در انتظار و حیرانی

باز آی و دو چشم انتظار ما
 از طلعت خود غای نورانی
 ای یاور و یارت ایزد یکتا
 لطف آزلت کند نگهبانی
 ملک و ملکوت را توئی رهبر
 بر غیب و شهود هم تو سلطانی
 بر کشور شرع مصطفی بنگر
 ای خُسر و تاجدار ایمانی
 این خانه شرع را عمارت کن
 از لطف که می کشد به ویرانی
 ای روی تو شمع محفل عالم
 در شام جهان تو ماه تابانی
 ای مظهر سرّ آدم و خاتم
 ای با تو عصای پور عمرانی
 بر ترز فصاحت از مسیحائی
 وز حسن فزون ز ماه کنعانی
 باز آی و بگیر کشور دین را
 زین گمشدگان تیه نادانی

باز آ که جهان‌رهائی از ظلمت
 از شمشعه زُخت به آسانی
 ای مهر سپهرِ علم و دین باز آی
 عالم شده شام تا رظلمانی
 ما را سر خوان جود احسانت
 بپذیر تو از کرم به مهمانی
 ای رهبر عالم، ای که صد خضر است
 از شوق لقای تو بیابانی
 ما تشنه جُرعه وصال تو
 تو چشمه کوثری و رضوانی
 خلق همه تشنگان دیدارت
 ای آب حیات و خضر روحانی
 تو ظلّ خدای فرد یکتائی
 تو منبع لطف و جود احسانی
 لطفی کن و خلق را ز غم پرهان
 بنمای رُخ ای جمال سبحانی
 بر طره شه «الهیّا» دل بند
 بگسل ز تعلقات جسمانی

گر غرق گناهی ای «الهی» باز
نومیدمشوز لطف رحمانی
بر حجت غیب حق تو سل جو
هر جا که به کار خویش درمانی

تنبیہ



منتظران رابه لب آمد نفس

ای مدنی برقع و مگی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب؟
منتظران رابه لب آمد نفس
ای ز تو فریاد به فریاد رس
ملك بر آرای و جهان تازه کن
هر دو جهان را تو پر آوازه کن
سگه تو زن تا امرا کم زنند
خطبه تو خوان تا خطبام زنند
باز کش این مسند از آسودگان
غسل ده این منبر از آلودگان
ماهه جسمم بیا جان تو باش
ماهه موریم سلیان تو باش

شحنه توئی قافله تنها چراست
قلب تو داری علم آنجا چراست
خلوقی پرده اسرار، شو
ما همه خفتم، تو بیدار شو
ز آفت این خانه آفت پذیر
دست بر آور همه را دست گیر

صغیر اصفهانی

واسطه فیض

ای فلکت پایه کاخ وقار
ای ملک چاکر و خدمتگزار
واسطه فیضی و خلاق جود
عالم امکان به تو دارد وجود
شاه و گدا جمله غلام تواند
ریزه خور سفره عام تواند
ابر به فرمان تو بار دمی
خار به حکم تو گل آرد می
خسرو عدلت چو فرازد عالم
ظلم نهد روی به سوی عدم
مهرش آفاق مسخر کنی
عالی از چهره منور کنی

خواست صغیرای شه عالی جناب
ختم به نام تو شود این کتاب
گفت به تاریخ دو مصرع که آن
آمدش از روح قُدس بر زبان
آنکه زوی هست جهان را قیام
مهدی موعود بود والسلام

محمد علی مجاهدی (پروانه)

خانه خورشید

باز غم آمد به سراغ دلم
آمد و فروخت چراغ دلم
باز غم آهنگ دلم می کند
بیخبر از آب و گلم می کند
چنگ چو بر چنگ دل من زند
راه من سوخته خرمن زند
دل به غمش، صافی و بیغش شده ست
دل تو مگو پاره آتش شده ست
از شرر درد بر افروخته
شمع شده، آب شده، سوخته
در قفس سینه قراریش نیست
با من دل سوخته کاریش نیست

زمزمه ای در دل شب می کند
 گم شده خویش، طلب میکند
 ورد لبش زمزمه دوست، دوست
 منتظر آمدنش، اوست، اوست
 دیده من لحظه شماری کند
 تابه رخس آینه داری کند
 سنگرم از جلوه منور شده است
 دامنم از اشک، مطهر شده است
 اشک به شوق آمده یاری کند
 در دل شب آینه کاری کند
 دیده پر از اشک و دلم پر ز خون
 يك دو قدم ماند، فقط تا جنون
 باز دل من ره سودا گرفت
 کار جنونست که بالا گرفت
 نبض من آهنگ دگر می زند
 این دل شب کیست که در می زند؟
 ای دل غافل به خدا اوست، نیست؟
 آنکه زد آهسته به در، دوست نیست؟

گر که نه یار است پس این بوی کیست؟
عطر خوش خرمین گیسوی کیست؟
راه قرار دل من می زند
چنگ به تار دل من می زند
انجمن افروز شب تاری است
با منش اینگونه سریاری است
گاه به این دل شده سرمی زند
اوست که آهسته به در می زند
بادل من گرم سخن می شود
همدم تنهایی من می شود
آمده آن مایه اقید من
در دل شب سر زده خورشید من
آنچه نمی داشتم اقید شد
سنگر من خانه خورشید شد
آمد و در خانه دل خانه کرد
زلف پریشان مرا شانه کرد
دست نوازش به سرم می کشید
بیشتر از پیشترم می کشید

در نگهش راز نهان خفته بود
 راز نهان دوجهان خفته بود
 بام و در از بوی خدا پر شده ست
 بوی خدا در همه جا پر شده ست
 من شده ام محو سرا پای او
 دیده دل غرق تماشای او
 ورد لب من همه یا مهدی ست
 وانچه کم زمزمه یا مهدی ست
 زمزمه من نه همین ذکر اوست
 سنگ به شوق آمده تکبیر گوست
 نام خوشش نقش نگین من است
 عشق رخس مذهب و دین من است
 سلطنت عشق به نام وی ست
 خضر نی پیر غلام وی ست
 آمده یعقوب به دیدار او
 یوسف مصری است خریدار او
 خال رخس دانه دام آفرین
 باد بر این دانه و دام، آفرین

دل نه همین عاشق رخسار اوست
 هر چه بسیجی ست گرفتار اوست
 در عجم نخل برومند دین
 نخل برومند و تنومند دین
 همچو منی رابه کنار آمده ست
 فصل خزان ست و بهار آمده ست!
 گفتمش: آینه تو اشک من
 گفت: توئی آینه ای خط شکن
 کار چوبی ما و منی می کنی
 خود شکن! خط شکنی میکنی
 چون دل توره به خدا داشته ست
 ره به حریم دل ما داشته ست
 ورنه اگر دورشوی از خدا
 راه من و تو شود از هم جدا
 خلوت دل گر که حرم کرده ای
 این همه از دولت غم کرده ای
 هیچ دلی بی آلم و غم مباد
 سایه غم از سر دل کم مباد

همدم غم هم سخن درد باش
 غم محک مرد بود، مرد باش
 در دل محنت زدگان جای اوست
 ما دل بیدرد نداریم دوست
 جام مرا پرزمی نور کرد
 قلب مرا آینه‌طور کرد
 با من دل داده سخن گفت و رفت
 قصه‌ای از عشق به من گفت و رفت
 رفت و دل خاطره انگیز برد
 همراه خود جان مرا نیز برد
 دیدمش از دور که بر کوه و دشت
 همچو نسیم سحری می گذشت

عباس براتی پور

مهدی موعود

گوهری از صدف بحر وجود
پرده از چهره رخشنده گشود
سرزد از عرش یکی اختر پاک
تا کند جلوه بر این عالم خاک
نخل توحید ثمر آورده است
مادر دهر پسر آورده است
آفتاب کرم وجود دمید
عاشقان! مهدی موعود رسید
گلی از گلشن سرمه آمد
قائم آل محمد (ص) آمد
تا که از چشم جهان گشته نهان
سیل اشک است زهر دیده روان
ای نهان گشته در آفاق بیا
چشم عالم به تو مشتاق بیا

کز دم گرم تو و فیض حضور
 عالم تیره شود آیت نور
 شام عشاق فروزنده شود
 عالمی با نفست زنده شود
 باب رحمت به جهان باز شود
 عشق با نام تو آغاز شود
 عالم از فیض وجود تو بیاست
 آفرینش ز برای تو بجاست
 بی تو لبریز شده کاسه صبر
 آفتابی و پس پرده ابر
 از شهیدان ره سرخ حسین
 تا مریدان و خط پیر خمین
 چشم امید به تو دوخته اند
 در رهت شمع دل افروخته اند
 ای جمال تو فروزنده مهر
 وی به راهت نگران چشم سپهر
 ای جمال ملکوتی! بدر آی
 یوسف مصر! به سوی پدر آی

محمود شاه رخى (جذبہ)

میلاد نور

امشب شب فرخندہ میلاد نور است
بی پردہ نور غیب مطلق در ظهور است
امشب عیان گردید آن سر نہانی
کو خواند بر موسیٰ حدیث لن ترانی
امشب بہ بزم قدس، شوری عاشقانہ است
لاہوتیان را از طرب بر لب ترانہ است
نخل مراد انبیاء امشب ثمر داد
شاخ امید اولیاء بالید و برداد
در کار گاہ غیب، نقشی تازہ بستند
امشب کتاب شرع را شیرازہ بستند
بشکفت امشب سر حق در جان نرگس
سرزد گل توحید از دامن نرگس

سرزد ز بُرج غیب و از شرق حقیقت
 مهر منیر حق سنا بَرَقِ حقیقت
 آن کو که موعود امم سر کتاب است
 فرمانش نافذ، منطقش فصل الخطابست
 آن مُنجی مستضعفان آن مصلح کل
 آن آفتاب معدلت مهر تفضُّل
 آن رکن شرع و اصل دین و عین ایمان
 آن وارث علم رسول و روح قرآن
 آن دُر درج معرفت آن بحر احسان
 کز وی رسد فیض خدا بر ملک امکان
 آن طلعت حق مطلع انوار سرمد
 آن قُرّة العین علی، نفس محمد
 مهدی که در ملک بقا صاحب زمانست
 یادش چراغ سینه مستضعفانست
 بادا طلوع کوکب این گوهر پاک
 فرخنده بر مستضعفان عرصه خاک

جلال الدین ہمامی (سنا)

پروردہ سایہ وجود

ای حجت قائم الہی
ای بندگی تو پادشاہی
ای آیت اِنَّهُ هُوَ اللّٰہ
ای از ہمہ سرہستی آگاہ
ای بر سر خلق ظلّ ممدود
ای ہادی دین، امام موعود
آئینہ ذات کبریائی
مرآت تجلّی خدائی
روشنگر جلوہ مظاہر
در وحدت مظہری و ظاہر
مفتاح خزائن مطبق
مصباح شریعت ہوا الحق
ہمام نبی خاتمی تو
ہم رتبہ اسم اعظمی تو

تو شاهد خلوت شهودی
 پرورده سایه وجودی
 تو حجت دین کردگاری
 نوباوه باغ هشت و چاری
 هر چند ز دیده هانانی
 روشن کن بزم این جهانی
 ماتشنه، تو چشمه حیاتی
 ما غرقه، تو کشتی نجاتی
 بشتاب که مانده ایم در شست
 دریاب که رفته ایم از دست
 ای وارث تخت شاه لولاک
 ای صاحب امر، آئین مَثَواک؟
 دیری ست که در ره تو پوئیم
 ای راحت جان کجات جوئیم؟
 اندر طلب تو ایم دَروا
 در مگه و ذی طوی و رَضوی
 عمری ست که ما در اشتیاق
 سوزیم در آتش فراق

ما خشک زبان به تر زبانی
در وصف تو آب زندگانی
اندر قدم تو جان فشانیم
مپسند که تشنه لب بمانیم
ای چشمه زندگی، خدا را
مگذار در آب، تشنه ما را
ما عاشق زار بیقراریم
در راه تو چشم انتظاریم
وقت است که پرده برگشایی
رخسار به عاشقان نمایی
از روی جیل پرده بگشای
بی پرده جمال خویش بنمای
«مائیم و نوای بینوایی»
ای برگ و نوای جان، کجائی؟
ای پایه دین و رکن ایمان
ای راحت روح و رامش جان
ما را به ره تو آه و زاری است
بشتاب کنون، که وقت یاری است

ما را به در تو استغاثه‌ست
 الغوث که موقع اغاثه‌ست
 گشته‌ست جهان ز ظلم، لبریز
 ای داور دادگر ز جا خیز
 در منتظران به عین احسان
 بنگر که ز حد گذشت هجران
 دریاب به مکرمات «سنا» را
 از وی بپذیر این ثنا را
 اکنون که مقام اضطرار است
 ما را به دعای ندبه کار است
 یارب بحق رسول بطحا
 یارب بحق علی و زهرا
 یارب بحق دوسب طاکرم
 کان پنج تنند، اسم اعظم
 چشم دل ما به خلوت راز
 بر روی امام عصر کن باز
 اَدْعُوكَ بِحَقِّ مَنْ تَقَرَّبَ
 عَجِّلْ فَرَجَ الْإِمَامِ يَارَب

ذاکر جوهری

خیز و جهان پاک ز ناپاک گن

ای ولی عصر و امام زمان
ای سبب خلقت کون و مکان
ای به ولای تو، تولاّی ما
مهر تو آئینه دلهای ما
تا تو ز ما روی نهان کرده‌ای
خون به دل پیر و جوان کرده‌ای
خیز و ببین ای شه دنیا و دین
کفر گرفته همه روی زمین
عالم ما عالم دیگر شده
آینه دهر مکزده شده
شرع نبی یک سره برباد رفت
دین ز کف بنده و آزاد رفت
خانه ایمان همه ویران ببین
گبر و مسلمان، همه یک سان ببین

خیز و بکش تیغ دوسر از نیام
 ای شه منصور پی انتقام
 خیز و جهان پاک ز ناپاک کن
 روی زمین پاک ز خاشاک کن
 ای به تو امید همه خاکیان
 بلکه امید همه افلاکیان
 شمس و فلک شمسه ایوان توست
 جن و ملک بنده دربان توست
 مَطْلَعُ وَالشَّمْسِ بود روی تو
 مَظْهَرُ وَاللَّیْلِ دُو گیسوی تو
 دیده خلق همه در انتظار
 کز پس این پرده شوی آشکار
 مُحْتَجِبُ از خلق جهان تا به کی؟
 در پس این پرده نهان تا به کی؟
 ما که نداریم به غیر از تو کس
 ای شه خوبان توبه فریاد رس
 «ذاکر» بیچاره همه صُبح و شام
 می کند از دُور به کوییت سلام

محمد علی ریاضی یزدی (ریاضی)

واسطه فیض

خیزد رین روز خوش و ماه خوب
خنده کن و کف بزن و پا بکوب
بر رخ گل بوسه زن و حال کن
رقص کن و سبزه لگد مال کن
طرف کله کج بینه و شاد باش
غم مخور، از بند غم آزاد باش
خیمه بسر چشمه خورشید زن
جام می از ساغر توحید زن
در افق مشرق بطحای دین
کعبه حق، قبله اهل یقین
دست خدا پرده شب را شکافت
صبح شد و نور خداوند تافت

کبکبه موکب سلطان رسید
 منتظران نیمه شعبان رسید
 دست خدا، هیمنه ذوالفقار
 باز شد از غیب جهان آشکار
 پای علی بر لب دوزخ رسید
 تانزند نعره (هل من مزید)
 ای ز وجود تو، وجود همه
 رشحه یی از بود تو، بود همه
 هستی عالم همه از هست تو ست
 خیر دو عالم همه در دست تو ست
 بود همه از تو و بود تو لطف
 غیبتت از ما و وجود تو لطف
 واسطه فیض خدایی تویی
 در دو جهان علت غایی تویی
 خلق خدا را بخدا رهبری
 نور دل و دیده پیغمبری
 سیدی و قافله سالار ما
 دست خدایی و، نگهدار ما

حجت حق، قطب زمان، روح دین
 نور خدا در ظلمات زمین
 آیت کبرای خدای جهان
 مهدی موعود، امام زمان
 ای زده بر بام فلک ز آگهی
 بریق توحید خلیل الهی
 ماه که خود نعل سمند تو نیست
 شمس که خود دود سپند تو نیست
 هر دو عیانند و تو خورشید جان
 در عقب پرده غیبت نهان
 پرده نشین و به همه جا ناظری
 غایبی و در همه جا حاضری
 خیز و زرخساره بر افکن نقاب
 ای خجل از سایه تو آفتاب
 خیز که آیات تو از یاد رفت
 سنت اجداد تو تو برباد رفت
 دفتر اوراق تو تاراج شد
 ملک شد و، تخت شد و، تاج شد

پرده بر انداز که بی روی تو
 روز همه شد چو شب موی تو
 ماهمه دل داده روی تویم
 خاک نشین سر کوی تویم
 غیبت اگر می کنی، از ما چرا
 حال که شد، غیبت کبری چرا
 طبع «ریاضی» که غزلخوانِ توست
 خاک بر رفعت ایوانِ توست
 به که دم از طبع (نظامی) زند
 ختم، سخن را به (نظامی) کند:
 ای مدنی برقع و مکی نقاب
 سایه نشین چند بود آفتاب
 خطبه بخوان تا خطبایم زنند
 سکه توزن تا اُمرا کم زنند
 منتظران را به لب آمد نفس
 ای به تو فریاد، به فریاد رس

ناصر مکارم شیرازی

زمرهٔ دلباختگان

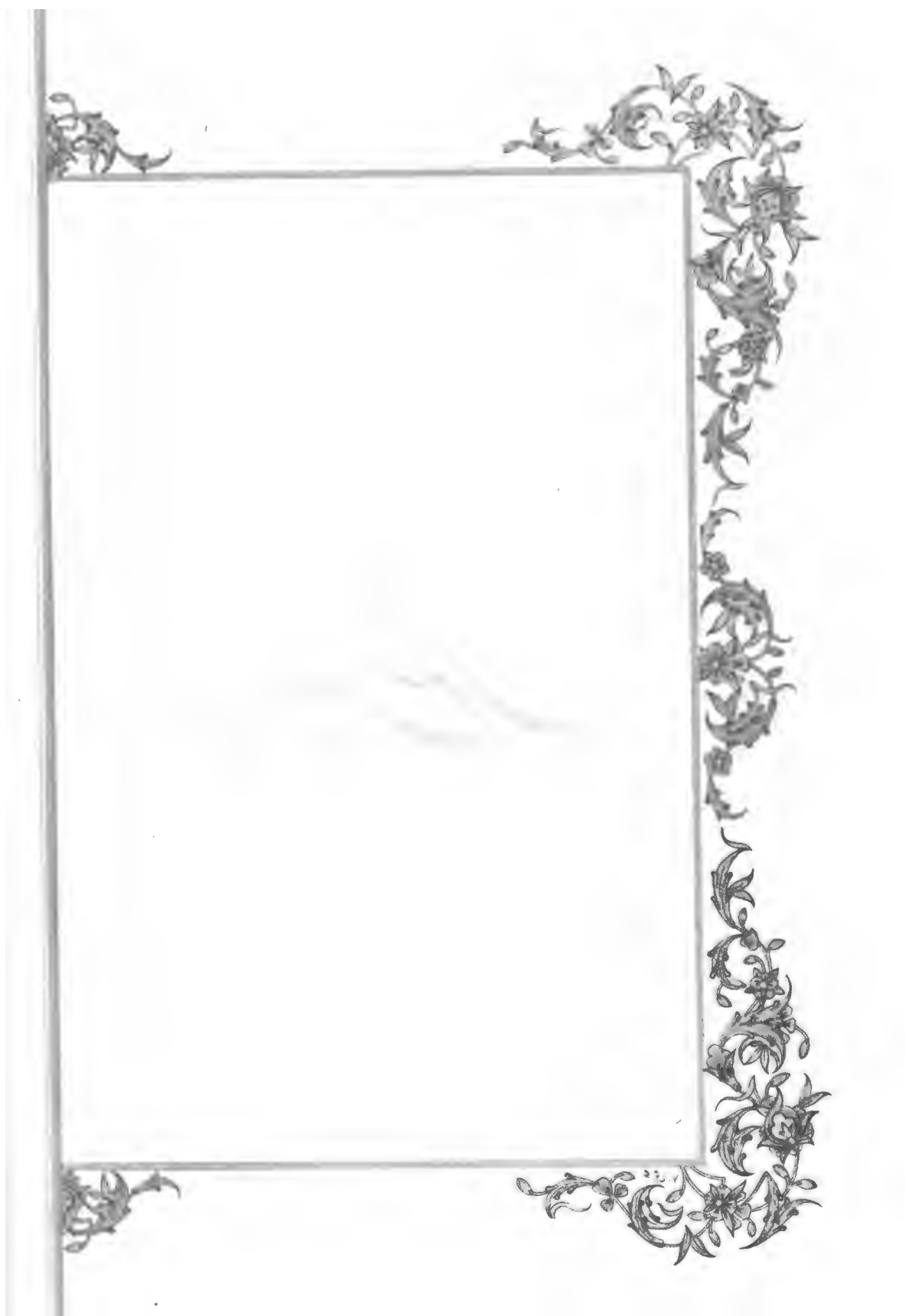
بروای باد صبا کن گذری
بر از ماسوی آن شه خبری
تو مهین پادشه خوبانی
تو در این پیکر عالم جانی
به خدا طاق تها طاق شده
دیده از بهر تو مشتاق شده
جام دل از غم تو لبریز است
سینه پر اخگر و آتش خیز است
دیده گریان و جگر پر خون است
خوب دانی که درونم چون است!
مونس و منتظر جانهای
تسلیت بخش دل شیدائی

با همه فقر خریدار توام
 عاشق خسته و افکار توام
 فاش می گویم: دلباخته ام
 به تو از غیر تو پرداخته ام
 فاش می گویم: مجنون توام
 طالب و واله و مفتون توام
 من از آن روز که بشناختمت
 يك نگه کردم و دل باختمت
 کمر بند گیت را بستم
 به صف چاکریت پیوستم!
 تو همان عیسی روح الهی
 وارث صدق کلم اللهی
 آدم و نوح نبی اللهی
 بهترین پور خلیل اللهی
 تو محمد تو حسین و حسن
 یادگار و خلف ابو الحسن
 صدف کون و مکان را گهری
 از همه پاکدلان پاک تری

بهر دیدار تو در تاب و تسم
 سخت سودائی آن خال لم
 در رهت خیل شهیدان تا چند؟
 دوستان بیسرو سامان تا چند؟
 در سہاوات ہدایت قمری
 توز خوبان جہان خوبتری
 ہمہ از یمن تو روزی خوارند
 آسمانہا ہمہ اندر کارند!
 گر نبود تو، افلاک نبود
 آب و باد، آتش و ہم خاک نبود
 آدم بوالبشر از کتم عدم
 نہادی بہ جہان ہیچ قدم
 سوخته ز آتش کین خرمن دین
 ظلم و بیداد شدہ جایگزین
 «ہمہ از ظلم و ستم خستہ شدہ»
 جلہ درہای فرج بستہ شدہ
 عدل افسانہ شدہ چون عنقا
 قلب خونابہ شدہ چون صہبا

رفته بر بار از آن صلح و قرار
بر جهان سایه فکن استکبار!
روح افسرده و دل پژمرده
آسمان خفته، خلاق مرده
چهره خلق جهان مسخ شده
سخن حق عملاً نسخ شده
دوستان همه سرگردانند
واله و غمزه و حیرانند
حاشا لله که عنایت نکنی
مخلصان غرق کرامت نکنی
«ناصرم» از کسرت آگاهم
کمترین خادم آن درگاهم

سیرت‌ها و شعر



امام خمینی

در میلاد با سعادت حضرت مهدی «عج»

مژده فروردین ز نو بنمود گیتی را مسخر
جیشش از مغرب زمین بگرفت تا مشرق سراسر
رایتش افراشت پرچم زین مقرنس چرخ اخضر
گشت از فرمان وی در خدمتش گردون مقرر
بر جهان و هر چه اندر اوست یکسر حکمران شد

قدرتش بگرفت از خط عرب تا ملک ایران
از فراز توده انورس تا سرحدِ غازان
هند و قفقاز و حبش بلغار و ترکستان و سودان
هم طراز دشت و کوهستان و هم پهنای عمان
دولتش از فرو حشمت تالی ساسانیان شد

کرده لشکر را ز ابر تیره اردوئی منظم
داد هریک را ز صرصر بادیه پیمائی ادهم
بر سران لشکر از خورشید نیر داد پرچم
رعد را فرمان حاضر باش دادی چون شب جم
برق از بهر سلام عید نو آتش فشان شد

چون سران لشکری حاضر شدند از دور و نزدیک
هم امیران سپه آماده شد از ترک و تاجیک
داد از امر قضا بر رعد غرّان حکم موزیک
زان سپس دادی بر آن غرّمان سپه فرمان شلیک
توده غبر از شلیک یلان بمباردمان شد

از شلیک لشکری بر خاک تیره خون بریزد
قلبا سوراخ و اندر صفحه هامون بریزد
هم به خاک تیره از گردون دو صد ملیون بریزد
زهرة قیصر شکافد قلب ناپلئون بریزد
لیک زان بمباردمان عالم بهشت جاودان شد

روزگار از نو جوان گردید و عالم گشت بُرنا
 چرخ پیروز و جهان بهروز و خوش اقبال دنیا
 در طرب خورشید و در رقص و به عشرت شد ثریا
 بسکه اسباب طرب گردیده از هر سو مهتا
 پیر فروت کهن از فرط عشرت نو جوان شد

سر بسر دوشیزگان بوستان چون نو عروسان
 داشته فرصت غنیمت در غیاب بوستانبان
 کرده خلوت با جوانهای سحابی در گلستان
 رفته در یک پیرهن با یکدیگر چون جان و جانان
 من گزارش را نمی دادم دگر آنجا چسان شد

لیک دادم اینقدر گل چون عروسان بارور گشت
 نسترن آبستن آمد سنبیل تر ذوالثمر گشت
 آن عقیمی را که در دی بخت رفت اقبال برگشت
 این زمان طفلش یکی دوشیزه وان دیگر پسر گشت
 موسم عیشش بیامد سوگواریش کران شد

چند روزی رفت تا ز ایام فصل نو بهاری
وقت زائیدن بیامدشان و روز طفل داری
دست قدرت قابله گردید و هر يك را به یاری
زاد آن يك طفلکی مه پاره وین سیمین عذاری
پاك یزدان هر چه را تقدیر فرمود آنچنان شد

دختر رُز اندك، اندك شد مهی رُخساره گلگون
غیرت لیلی شد و هر کس و را گردید مَجنون
غمزه زد تا رفته رفته می فروشش گشت مفتون
خواستگاری کردش و بُرد از سَرای مام بیرون
از نتاجش باده گلرنگ روح افزای جان شد
سیب سیم اندام فتان گشت و شد دلدار عیار
گشت پنهان پشت شاخ از برگ محکم بست رُخسار
تا که روزی دید او را و به جان گشتش خربدار
بسکه روبر آستانش سود آن رنجور افکار
چهره اش زرد و رُخش پُر گرد و حالش ناتوان شد

جانفرازمی طرب انگیز و خوش آراست بلبل
تا که آید در حباله عقد او گل بی تأمل
تار صلصل زد ز نو طوطی و گرم رقص سنبل
بسکه روح افزا طرب انگیز شد بزم طرب، گل
بر خلاف شیوه معشوقگان تصنیف خوان شد

این اساس شادی اندر توده غبرا مهتیاست
یا که اندر بوستانهای زمینی عیش برپاست
خود در این نوروز اندر هشت جنت شور و غوغاست
قدسیان را نیز در لاهوت جشنی روح افزاست
چونکه این نوروز با میلاد مهدی توأمان شد

مصدر هر هشت گردون مبدأ هر هفت اختر
خالق هر شش جهت نور دل هر پنج مصدر
والی هر چار عنصر حکمران هر سه دفتر
پادشاه هر دو عالم حجت یکتای داوَر
آنکه جودش شهره نه آسمان بل لا مکان شد

مصطفی سیرت علی فر فاطمه عصمت حسن خو
 هم حسین قدرت علی زهد و محمد علم و مه رو
 شاه جعفر فیض و کاظم علم و هفتم قبله گیسو
 هم تقی تقوانقی بخشایش و هم عسکری مو
 مهدی قائم که دروی جمع اوصافی چنان شد

پادشاه عسکری طلعت نقی حشمت تقی فر
 بوالحسن فرمان و موسی قدرت و تقدیر جعفر
 علم باقر زهد سجّاد و حسینی تاج افسر
 مُجتبی حکم و رضیه عصمت و دولت چو حیدر
 مصطفی اوصاف مجلای خداوند جهان شد

جلوه ذاتش به قدرت تالی فیض مقدّس
 فیض بیحدّش به بخشش ثانی مجلای اقدس
 نورش از کُن کرد بر پا هشت گردون مقرنس
 نطق من هر جا چو شمیر است در وصف وی اُخرس
 لنگ پای عقل در وصف وی اندر گل گمان شد

دست تقدیرش به نیرو جلوه عقل مجرّد
 آینه انوار داور مظهر اوصاف احمد
 حکم فرمانش مُحکّم امر گفتارش مسدّد
 در خصایل ثانی اثنین ابوالقاسم محمّد
 آنکه از یزدان ولی بر جمله پیدا و نهان شد

روز گارش گرچه از پیشینیان بودی مؤخّر
 لیک از آدم بود فرمانش تا عیسی مقرر
 از فراز توده غبار تا گردون اخضر
 وز طراز قبه ناسوت تا لاهوت یکسر
 بنده فرمانبرش گردید و عبد آستان شد

پادشاها! کار اسلام است و اسلامی پریشان
 در چنین عیدی که باید هر کسی باشد غزلخوان
 بنگرم از هر طرف هر بیدلی سر در گریبان
 خسروا از جای برخیز و مدد کن ز اهل ایمان
 خاصه این آیت که پشت و ملجأ اسلامیان شد

تا ولایت بر ولسی عصر می باشد مقرر
تا نبوت را محمد تا خلافت راست حیدر
تا که شعر من بود از شهد چون قند مکرر
پوست زندان رگ سنان و مژده پیکان موی نشتر
باد آنکس را که خصم جاه تو از انس و جان شد

ملك الشعراى بهار

پرده نشین حریم لم یزلی اوست

مژده که روی خدا از پرده بر آمد
آیت داور به خلق، جلوه گر آمد
بیخبران را ز فیض کُل خبر آمد
مَظهر کُل در لباس جُزء در آمد
معنی واجب گرفت صورت امکان

شعشه گسترد جلوۀ صمدانی
گشت عیان سرِ صادرات نهانی
طاقِ طلب را قویم گشت مبانی
شاهد غیبی رسید و داد نشانی
از لمعات جمال قادر سبحان

از فلک کون تافت اختر تجرید
 نفس احد سرزد از هیول توحید
 لم یلد امروز یافت کسوت تولید
 آنکه بدو زنده گشت هر سه موالید
 وانکه بدو تازه گشت چار خشیجان

عقل نخستین بزرگ صادر اول
 کالبد مستنیر و جان مُمَثَّل
 راه هُدی را یکی فروخته مشعل
 هادی و مهدی سمی احمد مرسل
 «حجّت غایب» ولی ایزد مَثان

قاعده پرداز کارگاه الهی
 راز جهان را دلش خیر کماهی
 جاهش برتر ز حدّ لایتناهی
 فکر بگونه جلال و قدرش واهی
 عقل به قرب کمال و جاهش حیران

پرده‌نشین حریم لم یزلی اوست
شاهد غیبی و دلبر ازلی اوست
مرشد و مولا و پیشوا و ولی اوست
باری، سرّ خفی و نور جلی اوست
خواهش پیدا شهر و خواهش پنهان

ای قر تائبناک بُرج امامت
وی گهر آبدار دُر ج کرامت
ای به قد و قامت تو شور قیامت
خیز و بر افرازی که ره آن قد و قامت
خیز و بر افروزی که ره آن رُخ رخشان

غیر تو ای کثر مخفی احدیت
کیست که پیدا کند کنوز هویت
از تو عیان است جلوۀ صمدیت
هیچ تو را با خدای نیست دوئیت
ذات تو با ذات هوست یکسر و یکسان

خیز و عیان کن به خلق، جلوۀ دادار
 خیز که حق خفت و گشت باطل، بیدار
 گر نکنی پای در رکاب ظفر بار
 منتظرانت زنند ای شه ابرار
 دست به دامن شهریار خراسان

زاده موسی که طور اوست کریمش
 عیسی گردون نشین غلام قدیمش
 هر دو جهان ریزه خوار کف کریمش
 آن که به فرمان واجب التعظیمش
 بر جهد از نقش پرده ضیفم غرمان

خرگه ناسوت هست پایه پستش
 مسند لاهوت جایگاه نشستش
 عقل خردمند گشته واله و مستش
 غیر خدایش مخوان که هست شکستش
 بخ بخ از این عز و این جلالت و این شان

ذاتش آیینۀ خدای نما شد
گرچه خدا نیست کی جُدا از خدا شد
در گه اوزیب بخش عرش علا شد
هر که به درگاه اوز روی صفا شد
ز اهل صفا شد بسان خواجه دوران

فخرالدین عراقی

در استغاثه و توسل به پیشگاه مقدس
حضرت بقیة الله الأعظم «عج»

مه من نقاب بگشاز جمال کبریائی
که بتان فرو گذارند اساس خود نمائی
شده انتظارم از حد چه شود ز در در آئی
ز دودیده خون فشام ز غمت شب جدائی
چکنم که هست اینها گیل باغ آشنائی

چه گسَم چکاره ام من که رَسَم به عاشقانت
شرف است اینکه بوسم قدم ملازمانت
به امید استخوانی که هما برد ز خوانت
همه شب نهاده ام سر چو سگان بر آستانت
که رقیب در نیاید به بهانه گدائی

چو ز دستبرد دشمن رُخ خود عیان نماید
ز عذار لاله گونش چمن ارغوان نماید
رُخ خود پی نظاره چو به گلستان نماید
مژه های چشم یارم به نظر چنان نماید
که میان سنبلستان چَرَد آهوی ختائی

چو جمال حُسن مطلق که ز جلوه بی نیاز است
دل مبتلای محمود به غمزه ایاز است
چو مدار شوخ چشمان همه عشوه است و ناز است
در گلستان چشمم ز چه رو همیشه باز است
به امید آنکه شاید تو به چشم من در آئی

به حدیث لعل گاهی زَندم ره دل و دین
کشدم نیاز گاهی به کمند زلف پُر چین
زندم به تیر مژگان کشدم به خنجر کین
به کدام مذهب و دین به کدام مِلّت است این
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرائی

چو بنای کار عشاق به سوز و ساز دیدم
 ره حُسن و عِشق یکسر به نیاز و ناز دیدم
 ز جهانیان گروهی همه در مجاز دیدم
 به قارخانه رفتم، همه پاکباز دیدم
 چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریائی

ز حدوث پا کشیدم به قدمِ رهم ندادند
 ز وجودم زدم من به عدمِ رهم ندادند
 به کنشت سجده بردم به صنمِ رهم ندادند
 به طواف خانه رفتم به حرمِ رهم ندادند
 که تو در برون چه کردی که درون خانه آئی

سحری بخواب بودم که صبا ز در بر آمد
 که نوید وصل گویا ز دیار دلبر آمد
 همه مژده باد گویان که شب غمت سر آمد
 در دیر می زدم من که نداز در در آمد
 که در آ در آ «عراقی» تو هم از آن مائی

کمپانی (مفتقر)

در میلاد بقیة الله الاعظم امام زمان «عج»

فیض روح قدسی باز طبع مرده را جان داد
عندلیب نطقم را دستگاه دستان داد
بلبل غزلخوان را جای در گلستان داد
طوطی شکر خارا ره به شکرستان داد
کام تشنه ما را خضر آب حیوان داد

موج عشق بی پایان قطره را به دریا برد
باد، مشت خاکی را برتر از ثریا برد
دستبرد اسکندر هر چه داشت دارا برد
عشق یار شهر آشوب عقل را به یغما برد
از تم توانائی برد و آه سوزان داد

آسمان به آزادی کوس خیر مقدم زد
 زهره باد و صد شادی نغمه دما دم زد
 عشرت خدادادی ساز عیسوی دم زد
 صورت پریزادی راه نسل آدم زد
 فتنه رخس برباد نقد دین و ایمان داد

شمع شاهد وحدت باز در تجلی شد
 نقش باطل کثرت محو «لا» و «الا» شد
 تا که رایت نصرت زیب دوش مولا شد
 ساز نغمه عشرت تا به عرش اعلی شد
 عیش و کامرانی را شاه عشق فرمان داد

شادباش ای مجنون صبح شام غم آمد
 باقدی بسی موزون لیلی قدم آمد
 اسم اعظم مکنون مظهر اتم آمد
 گنج گوهر مخزون معدن کرم آمد
 تخت پادشاهی را عز و شان شایان داد

آفتاب لاهوت از مشرق ازل سرزد
تا ابد شرر اندر آفتاب خاورزد
باز سینه سینه شعله از جگر برزد
باز پور عمران را مرغ شوق دل پرزد
دور باش غیرت سر در حریم امکان داد

صورتی نمایان شد از سراق معنی
طلعتی بسی زیبا قامتی بسی رعنا
فرق قزقدان سایش زیب تاج کرمنا
رانده رفر ف همت تا مقام «أو أدنی»
بزم (لی مع الله) را رونق فراوان داد

سر مستر آمد در مظاهر اعیان
غیب مستر آمد در مشاهد عرفان
شاه مقتدر آمد در قلمرو امکان
میر منتصر آمد در ممالك امکان
خیل دردمندان را حق صلاهی درمان داد

آنکه نسخه ذاتش دفتر کمال است
 مصحف کمالش محکمت آیات است
 اولین مقاماتش منتهی النهایات است
 طور نور و میقاتش پرتوی از آن ذات است
 جلوه دلارایش جان گرفت و جانان داد

بزم غیب مکنون را اوست شاهد مشهود
 ذات حق بی چون را اوست فیض نامحدود
 عاشقان مفتون را اوست غایت مقصود
 دوستان دلخون را اوست مهدی موعود
 در قلوب مشتاقان نام نامیش جان داد

ای ز ماه تا ماهی بندگان فرمانت
 مسند شهنشاهی لایق غلامانت
 بزمی مع الٰهی خلقی است شایانت
 جلوه ای بکن گاهی تا شویم قربانت
 جان ز کف توان دادن لیک یار نتوان داد

ای حجاب ربّانی تا به چند پنهانی
ای تو یوسف ثانی تا به کی به زندانی
شد محیط امکافی همچو شام ظلمانی
جلوه کن به آسانی همچو صُبح نورانی
بیش از این نشاید تن زیر بار هجران داد

ملك الشعراء، محمد تقی (بهار) خراسانی

شاهد بزم ازلی

باز در جلوه گری شد صنمی، جلوه گری
دلبری پرده نشین، شاهدکی، پرده دری
با خبر از همه وز عاشق خود بیخبری
نکند در دل او ناله عاشق اثری
هیچ با ما دل او را سر احسان نبود
دل او، او را گویی که به فرمان نبود

دل من برده زنو لعبت شیرین سخی
شاهدی، ماهرخی، سرو قدی، سیم تنی
رخ و بالایش چون ناری بر نارونی
دل من پیشش چون مرغی بر بابزنی
در همه گیتی امروز به خوبی سمر است
زانچه در خوبی اندیشه کنی خوبتر است

دیر گاهی ست که کرده ست مکان در دل من
به غم عشقش آمیخته آب و گل من
هله جز ناله و افغان نبود حاصل من
بفزوده ست غمش مشکل بر مشکل من
کیست کاین مشکل آسان کند انشاء الله
بنده نتواند، یزدان کند انشاء الله

بسکه آن شوخ جفا پیشه، جفا پیشه کند
دل من زین غم و اندیشه پر اندیشه کند
هجر و وصلش چو به گلزار دل اندیشه کند
آن یکی ریشه کند و آن دگری ریشه کند
سوزد از آتش هجرش دل محنت کش من
لیک وصلش زند آبی به سر آتش من

چه دلست اینکه یکی روز به سامان نبود
پند نپذیرد و از کرده پشیمان نبود
روز و شب جز که در آن چاه زخمدان نبود
چه گنه کرد که جز در خور زندان نبود

با چنین بیهده دل دست ز جان باید شست
این چنین گفت مرا پیر ره از روز نخست

دل گر از راه برون رفت بر راه آورمش
پرده خود سری و کبر ز هم بردرمش
پس به خلوت گه معشوق حقیقی برمش
برم اندر حرم شاه و کم محترمش
تا مگر از دل و جان بندگی شاه کند
هم مرا روزی از راز شه آگاه کند

شاه خوبان که بجز جانب درویش ندید
آنکه شد عاشق و معشوق بجز خویش ندید
روی او را ز صفا چشم بد اندیش ندید
دیده عاشق از یک نظرش بیش ندید
کاین چنین شور غم عشق به هم در فکند
آه اگر روزی آن پرده ز رخ بر فکند

کیست معشوق من؟ آن شاهد بزم ازلی
 مظهر جلوۀ حق، سرّ خفی، نور جلی
 سروستان نبی، شمع شبستان علی
 محرم اندر حرم قرب شه لَم یزلی
 هادی مهدی، دارای جهان حجت عصر
 آنکه برایت او خواند خدا آیت نصر

ایزد از روز ازل کاین گل پاکیزه سرشت
 این برومند شجر، در چمن دهر بکشت
 به دو دستش دو کلید از قیل خویش بهشت
 تا بدین هر دو گشاید در سَجّین و بهشت
 بد سگالش را در کام رباید سَجّین
 نیک خواهش را آغوش دهد حُور العین

هفت دوزخ ز هیب غضبش یک لب است
 هشت جنت ز ریاض کرمش یک خشب است
 نه فلک را شرف از درگاه او مکتسب است
 خلقت ذاتش ایجاد جهان را سبب است

او خدا را همه از خلقت گیتی غرض است
ذات او جوهر و باقی همه گیتی عرض است

تا جهان بوده است این نور جهان آرا بود
بود از آن روز که فی آدم و فی حوا بود
او سلیمان بُد و او عیسی و او موسی بود
نوح و یونس را او همه در دریا بود
آسمان بود و زمین بود و بشر بود و ملک
نور او گه به زمین بود عیان گه به فلک

گر نهان است یکی روز عیان خواهد شد
آشکار از رخس آن راز نهان خواهد شد
در همه گیتی فرمانش روان خواهد شد
آنچه خواهیم بحمد الله آن خواهد شد
تا رسد دست من آن روز بدان دامن پاک
تَهَم امروز بدین در، سر طاعت بر خاک

محمد رضا براتی (براتی)

لوای صاحب الزمان

از نفس بهار بین غالیه سانسیم را
گل به فضا پراکند روح فزاشم را
زنده کند بار دگر دم صبارم را
زلف بنفشه نو کند خاطره قدیم را
شود ز عشق در نوا دوباره تار و پود من

به باغ مرغ خوشنوا به شاخه بسته آشیان
به دشت کبک پا نهد به روی فرش پرنیان
زمی پیاله می دهد به دست یاس و ارغوان
به عشوه نرگس آورد به جان یاسمن توان
شکوفه نقره بیخته به دشت و دامن چمن

ز خاك، مرده می جهد، مگر نشور می دمد؟
 ویا به امر ایزدی مَلَك به صور می دمد؟
 دوباره جلوه های حق ز کوه طور می دمد
 ز شاخه شاخه شجر لوای نور می دمد
 عروس غنچه می دَرَد میان حجله پیرهن

قامت سروناز را بر لب جویبار بین
 نرگس عشوه باز را می زده و خار بین
 قری و سار و صعوه را بر سر شاخسار بین
 دامن دشت و باغ را پُر گل و پُر نگار بین
 زمین پس از فسر دگی به آفتاب شسته تن

نهاده دل غم جهان به سوی عشق رو کند
 ز تاب زلف پُر شکن هماره گفتگو کند
 بسانِ غنچه بشکفد حدیث رنگ و بو کند
 ز نغمه کوه و دشت را چو پُر ز های وهو کند
 کند اسیر خویش را به طره شکن شکن

ز روی خشمگین خود زمین فرو نهاده چین
 چو نو عروس بسته گل به تار زلف عنبرین
 بهشت را به دامن پُر از گل بهار بین
 زمین چو پُرنگار شد ز مفرش زمردین
 به آسمان رسد نواز بلبلان نغمه زن

جمال یار جلوه گر ز مشرق پیاله‌ها
 به دست میکشان ببین زبرگ رز حواله‌ها
 ز روی گل غبار غم زدوده اشک ژاله‌ها
 خرد به مشرب جنون بسوخته رساله‌ها
 فضا عبیر بیز شد ز بوی نافه ختن

بنار دلستان من نه قدم به گلستان
 به مقدمش نهاده سر ز شوق جان عاشقان
 به دلبری ز دلبران ربوده طاقت و توان
 جمال حق ز طلعتش بود چو آفتاب عیان
 ز نسل پاک عسکری ز دودمان بو الحسن

همان وجود نازنین که جان ما فدای او
 بقای ممکنات را بدانم از بقای او
 نبرده پی به ذات او کسی بجز خدای او
 همان که پُر شود جهان ز عدل او زرای او
 نهند سر به طاعتش جوان و پیر و مرد و زن

جهان شمول می شود لوای صاحب الزمان
 به مدحتش زبان جان ز ما سوا مدیحه خوان
 جهان اگر شود زبان به مدح او چه می توان؟
 فراتر است از سخن فراتر است از بیان
 در او نهان از او عیان صفات و ذات ذوالمنن

سحر درید جیب شب سر آمد انتظارها
 نشاط و شوق موجزن ز جان بیقرارها
 که دیده یک گل آورد به مهرش بهارها
 گل بهشت آفرین شکوه لاله زارها
 گشود دیده بر جهان مهین خدیو مؤمن

به مژدهٔ ولادتش جهان پیر شد جوان
نیوش نغمه‌های خوش ز قدسیان از آسمان
محبّ او ز غم رها دلش ز شوق شادمان
«براتی» و محبّ او به محفلش ترانه خوان
به عرش می‌رسد نوا از این خجسته انجمن

حکیم صفای اصفهانی

پادشاه عصر

از شاخ سرو، مرغ سحر خیز زد صفیر
بر خیز، من غلام تو ای ترک بی نظیر
سلطان سُرخ گل زد زنگار گون سریر
ای لالهٔ تور هن و مشک تو دستگیر
با گونهٔ چو لاله بییاور شراب پیر
در پای گل که عالم فرتوت شد جوان
از کاخ سرپس از مه اردیبهشت زن
خرداد شد تو خیمه بر اطراف کشت زن
ز آب فسرده نار کف زرد هشت زن
بردار خشت خم، سر گردون به خشت زن
آن خاک خشک بر سر آن پیر زشت زن
ای خوب تر بگونه ز خورشید آسمان

زلف تو مشک ناب فرو هشته بر پرند
 بر پای دل زیك سرمویت هزار بند
 تا شد لوای عشق تو از بام دل بلند
 بنیان هستی من و ما را از بیخ کند
 ای طرّه تو فتنه دلهای دردمند
 ای گونه تو آفت جانهای ناتوان
 ساقی بیا که چون بط آهنگ شط کنیم
 در شط می شنا چو شتابنده بط کنیم
 ادراک سر جام جم از هفت خط کنیم
 از نای بط شهود دم بار بط کنیم
 جان را رهین خون گرانبار بط کنیم
 در پیشگاه میکده صاحب الزمان
 ختم ولایت نبوی، پادشاه عصر
 ذاتی که سر سر نبوت بدوست حصر
 آن شاه کش به بام الوهیت است قصر
 باب امم، امام مسلم، خدای نصر
 موجودی بدایت و بی انتها و حصر
 مولود در مکان، پدر پیر لا مکان

طفلی که پیر بود و فلک بود در قماط
 سزای که ملک را به ملک داد ارتباط
 کوبش بهشت و رهگذر کوی او صراط
 ساری است همچو نقطه توحید از نقاط
 در صورت سلیمان، در کسوت بساط
 در عقل و نفس و طبع و هیول و جسم و جان
 مشکوة سزاوست و لینعمت مسیح
 از دولت گدای درش، دولت مسیح
 در کیش اوست پیش امم دعوت مسیح
 از خوان اوست ریزه خوری حضرت مسیح
 روحی که جلوه کرد در او صورت مسیح
 آمد برون ز خلوت و شد عیسی زمان
 عیسی پیاده بیست به ظلّ لوائ تو
 تو پادشاه امری و عیسی گدای تو
 من با زبان عیسی گویم ثنای تو
 ای مهدی وجود که جانها فدای تو
 دجال شرک خانه گرفته است جای تو
 توحید کن که جای بپردازد این عوان

خورشید آسمان ولایت کجا و ظل؟
 خیر البشر کجا و بشر؟ دل کجا و گیل؟
 روح الله آیتی ست ز انسان معتدل
 عیسی لطیفه‌یی ست از آن لطف متصل
 ای فتنه مشاهده دلبر کجا و دل؟
 مهدی کجا و عیسی، جانان کجا و جان؟
 مهدی ظهور جمع جمیع حقایقست
 بر بدو و ختم، قادر و قیوم و فائقست
 اسما شقیق و مهدی باغ شقایقست
 هست این حدیقه‌یی که محیط حدایقست
 عیسی دقیقه‌یی ست که از آن دقایقست
 مهدیست مظهر کل در محضر عیان
 ای جامع لطیف که در هر دلیت جاست
 در دل نشسته‌یی تو و دل خانه خداست
 یک کشور و دو سلطان؟ در عهده خطاست
 حق را دوئی نگنجد، این مسلک «صفا» ست
 توحید سر خاص سلاطین اولیاست
 یک پادشاست بر همه عالم خدایگان

غلامرضا قدسی مشهدی

مصلح کل

ای که در حُسن کسی همسر و همتای تو نیست
جلوهٔ ماه فلک چون رُخ زیبای تو نیست
سرو افراخته چون قامت رعنا ی تو نیست
کیست آن کوه به جهان واله و شیدای تو نیست
گر چه پنهان نظر روی نکوی تو بود
چشم ارباب بصیرت همه سوی تو بود
آتش عشق تو در سینه نهفتن تا کی؟
همه شب از غم هجر تو و غفقت تا کی؟
طعنه ز اغیار تو ای یار، شنفتن تا کی؟
رُوی نا دیده و اوصاف تو گفتن تا کی؟
چهره بگشای که رُخسار تو دیدن دارد
سخن از لعل تو ای دوست شنیدن دارد

اگر ای مه زره مهر بیائی چه شود
 نظری جانب عشاق، نمائی چه شود
 غنچه لب به تکلم بگشائی چه شود
 همچو بلبل به چمن نغمه سرائی چه شود
 بی گل روی تو گلزار ندارد رونق
 از صفای تو صفایافته گیتی، الحق
 دل بود شیفته طره مویت ای دوست
 چشم ما هست شب و روز به سویت ای دوست
 جان به لب آمده از دوری رویت ای دوست
 کس نیاورد خبر از سر کویت ای دوست
 ره نبردم به کوی تو و خون شد دل ما
 رفت بر باد فنا از غم تو حاصل ما
 خاطر ما ز فراق تو پریشان تا چند
 دوستان از غم تو بی سرو سامان تا چند
 خانه دل بود از هجر تو ویران تا چند
 در پس پرده غیبت شده پنهان تا چند
 پرده ای ماه فروزنده ز رخسار فکن
 تا جهان را کنی از ماه جالت روشن

رُوی زیبای تو ای دوست ندیدیم آخر
 گلی از گلشن وصل تو نچیدیم آخر
 نغمه‌ی رُوح فزایت نشنیدیم آخر
 چون هلال از غمت ایماه خیدیم آخر
 روز ما تیره‌تر از شب بود از دوری تو
 زده آتش به دل ما غم مستوری تو
 شب تار همه را ماه دل افروز توئی
 عارفان را بخدا معرفت آموز توئی
 داور و دادرس و دادگر امروز توئی
 مصلح کُل توئی و بر همه پیروز توئی
 هر که آزاده و دانشور و صاحب‌نظر است
 بهر اصلاح جهان منتظرِ منتظر است
 ما همه بنده، توئی صاحب ما سرور ما
 نبود جز تو کسی قائد ما رهبر ما
 چون توئی در همه جا حامی ما یاور ما
 در پناه تو بود ملت ما کشور ما
 سایه لطف تو تا بر سر احباب بود
 دل ز مهر تو چو خورشید جهان تاب بود

ما ہمہ عاشق دلدادہ و جانانہ توئی
 رہبر مردم آزادہ و فرزانیہ توئی
 صدف دین خدا را دُر یکدانہ توئی
 قدمی رنجہ نما، صاحب این خانہ توئی
 خانہ صبر ز ہجران تو گردیدہ خراب
 از رہ لطف و کرم منتظران را دَریاب
 خاطر آشفته چنین پیرو قرآن میسند
 بی پناہ این ہمہ افراد مسلمان میسند
 بیش از این ذلت این جع پریشان میسند
 دوست را دست خوش فتنہ دوران میسند
 تا بہ کی نزد کسان بیکس و یاور باشیم
 چند از دُوری رُوی تو دَر آذر باشیم
 سوی ما کن نظری از پی دلداری ما
 کہ کند غیر تو از مهر و وفایاری ما؟
 تا تو از لطف نیایی بہواداری ما
 کہ دہد خاتمہ آخر بہ گرفتاری ما
 ما ہمہ منتظر مقدم فرخندہ تو
 تا ببینیم مگر چہرہ تابندہ تو

دل افسرده ما را ز غم آکنده ببین
 مسلمین را ز همه جای پراکنده ببین
 آشنا را بر بیگانه سرافکنده ببین
 از غم بیهیزی یکسره شرمنده ببین
 چه بگویم که تو خود آگهی از راز نهان
 باری آنجا که عیان است چه حاجت به بیان
 بی تو مادر کف بیگانه گرفتار شدیم
 خون جگر از ستم دشمن مگارشديم
 توسری خور ز هوسرانی اشرار شدیم
 در بر خلق جهان خوار تر از خار شدیم
 اجنبی پای چو در کشور اسلام نهاد
 هستی ملت ما را ز جفا داد بباد
 ساها دم زند از مهر و ولایت قدسی
 می کند صبح و مسا مدح و ثنایت قدسی
 فکند کاش سر خویش به پایت قدسی
 تا کند جان خود از شوق فدایت قدسی
 چه شود گر کنی از لطف به «قدسی» نظری
 تا که از نخل وصال تو بچینند ثمری

حاج ملا هادی سبزواری (اسرار)

دو بند از يك ترجیع

سرخیل بتان نازنینی
غارتگر عقل و کفر و دینی
ای صاحب خرمن لطافت
لطفی بنما به خوشه چینی
ز ابروت به قصد مرغ جام
زه کرده کمان و در کمی
با جمله وفا به ما جفا چند
با غیر چنان به ما چنی
هر کس که بدیدت آفرین گفت
چون صورت گیتی آفرینی
چون مردم دیدگان بدیده
اندر دل مردمان مکی

آن به که به گوشه‌ای نشیم
 یا رخت کشم به سرزمینی
 از آتش دل همی گدازم
 در هجر بسوزم و بسازم
 ای آفت عقل و غارت هوش
 تا چند کنی ز ما فراموش
 دل را ز مژه چشاندن ای نیش
 و ز نوش لبان نداده یک نوش
 تا حلقه زلف تو بدیدم
 شد حلقه بندگیم در گوش
 نخل قدت ارب به بر در آید
 عمر ابد آیدم در آغوش
 طاق به مقام خوبرویی
 ابروت کشیده تا بنا گوش
 خوش آنکه دهم به دست جامت
 تو نوش کنی و گویت نوش
 یک جرعه دهی ز لعل، کافتم
 تا روز شمار مست و مدهوش

زین بعد بر آن سَرَم که باشم
در کنج غمی نشسته خاموش
از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

سید مهدی حسینی (حسینی)

امیر کشور صبح

کرده مسم شراب ناب غمت
زده ام جامی از شراب غمت
در شب تار آسمان دلم
سرب را آورده آفتاب غمت
می روم سمت انتخابی سرخ
می هم پای در رکاب غمت
شاخه های امید را رویانند
در کویر دلم سحاب غمت
ندهم من به عالمی ای دوست
لحظه ی شور و اضطراب غمت
غم عشقت به جانم آتش زد
سوختم من در التهاب غمت

سوختم، سوختم در آتش غم
 پیکرم گشت یکسر آتش غم
 آسمان دلم دوباره گرفت
 باز شادی زد دل کناره گرفت
 باز از برق آه شب خیزی
 خرم هستم شراره گرفت
 غمزه‌یی با سپاه مژگانش
 ملک دل را به يك اشاره گرفت
 باز از یاد یار پرده نشین
 طپش قلب من شماره گرفت
 داغ از کهکشان چشمام
 آسمان، آسمان ستاره گرفت
 شعرم از وصف تو چو عاجز ماند
 راه تشبیه و استعاره گرفت
 ای یگانه امیر کشور صبح
 حجت حق امیر لشکر صبح



مصطفیٰ فیضی کاشانی (فیضی)

بهارتیه‌ی مسقط

بهار آمد به بستان، لاله خندانست پنداری
چمن از عطسه گل، عطر بارانست پنداری
دمن، عطار مشک اذفرو بانست پنداری
شکوفه دلستان از لطف بارانست پنداری
نسیم جانفزا از کوی جانانست پنداری
ویا نوروز می گوید، بهار آمد، بهار آمد

به بستان کله بندد ابر آزاری چو افسرها
گهی غزان، گهی پیچان چو ضیغمها، چو اثرها
گهی از شوق گرید چون سمنبرها به زیورها
گهی خندد چو آذر مهر با لبخند آذرها
کند آماده نوروز نرگس، سیمها، زرها
چو بلبل با شتاب اینک ز راه مرغزار آمد

گل سوری به باغ و لاله در دشت و دمن خندد
 گلایل مسقی آغازیده و با صد دهن خندد
 رُز صد برگ از صهبای شبنم بی سخن خندد
 زمسقی ارغوان گاهی به او، گاهی به من خندد
 قدح آرام و مینا پر صدا در پای دن خندد
 که نوروز همافر با سپاه گل به بار آمد

خروشان سیل می پیچد به خود از طرف کهساران
 رود تا بستر دریا زمین قطره باران
 حدوث آفرینش را نگر از قطره تا عمان
 کهن، نو گردد و نو کهنه با هر گردش دوران
 ز طفلی تا جوانی گیر و زان پس پیری و پایان
 جهان، فانی، بقا مخصوص ذات کردگار آمد

بهار آمد، جهان مرده بیدارست پنداری
 چمن از یاس و نسرين، عطر بازارست پنداری
 نسیم مشکسای باغ، عطارست پنداری
 نهان در جیب بستان مشک تا تارست پنداری

ویا بوی عبیر از دامن یارست پنداری
ویا از چین و خلخ بارها مشک تتار آمد

بها و خرم آمد، خرمی باید دلارا را
فروغ آتش زردشت، بنگر کوه و صحرا را
برون ریز از نهان دل غم امروز و فردا را
به ارژنگ طبیعت بین هزاران نقش زیبا را
بخوان در نقش گلبرگ طری نقش اهورا را
به توحیدش نگر قری که بر شاخ چنار آمد

درین نوروز، ما را نیست یاری در بر ای ساقی
سرت گردم، به شادی ریز می در ساغر ای ساقی
می با نشاء افیون، بطبع آذر، ای ساقی
که غم بنشسته یکسالست ما را بر در ای ساقی
برون کن از دل خونین به جامی دیگر ای ساقی
مهیا باش کاینک نوبت بوس و کنار آمد

به شادی دست افشان باش، گاه عیش و سرور آید
 به مستی ترک هستی کن، که ایام سرور آید
 که مهدی از پس غیبت، بشادی در ظهور آید
 به شام ظلمت ظلم و ستم، خورشید نور آید
 امید نا امیدها به قلب نا صبور آید
 به میلاد امام عصر، خلق جان نثار آمد

شب و روز و مه و سالست «فیضی» با غم و حرمان
 دلش خرم شود آیا به دیدار رخ جانان؟
 امید بی پناهان، قطب عالم، سرور امکان
 امام عصر، پور عسکری، آن قائد دوران
 به شمشیر عدالت باز بُرد ریشهٔ عدوان
 اگر گردد چنین، گویم بهار آمد، بهار آمد

ابو العطاء کمال الدین محمود خواجوی کرمانی (خواجو)

دو بند از هفده بند

به مقدم خلف منتظر، امام همام
مسیح خضر قدوم و خلیل کعبه مقام
شعیب مدین تحقیق، حجة القائم
عزیز مصر هدی، مهدی سپهر غلام
خطیب خطبة افلاك، منهي ملكوت
ادیب مكتب اقطاب، محیی اسلام
شه ممالك دین، صاحب الزمان که زمان
بدست رایض طوعش سپرده است زمام
به انتظار وصول طلیعتش خورشید
زند درفش درفشنده صبحدم بر بام
نه در ولایت او در خورست رایت ریب
نه با امامت او لایق ست آیت عیب

چو شمع جان من از نور حق منور باد
 دماغ من زنسیم خرد معطر باد
 مرا که مالک ملک ملوک معرفتم
 جهان معرفت و ملک دین مسخر باد
 دلم که مهر زند آل زر بر احکامش
 فدای حکم جهانگیر آل حیدر باد
 ضمیر روشن «خواجو» که شمع انجمن ست
 چراغ خلوتیان رواق شش در باد
 روان او که شد از آب زندگی سیراب
 رهین منت ساق حوض کوثر باد
 در آن نفس که بود مرغ روح در پرواز
 مباد جز به رخ اهل بیت چشمش باز

محمد بن حسام خوسفی (ابن حسام)

مناقب هفت معدن

چو گشت در تتق چنبری نهان گوهر
بریخت کوکب دُزی بر آسان گوهر
نثار انجم رخشنده بر مجرّه بین
چو جوهری که در آرد به ريسان گوهر
چو لعبتی که کنندش نثار در دامن
ستاره ریخته در ذیل کهکشان گوهر
برین طبقچه پیروزه بین ز دُرّ عدن
درون خوان زمرد ز اختران گوهر
شهاب بین که بسان سنان رویین تن
چگونه ریخته بر طرف هفت خوان گوهر
ز دود تیره که بر شد به سقف دود اندود
گرفت آتش رخشنده در میان گوهر

برین رواق روان درنگر به سیاره
 که دیده ست بر آب روان، روان گوهر؟
 چنانکه شاهد شامی همی کند ایثار
 زدّ دژی بر فرق فرق قدان گوهر
 ز ثابتات فلک ترک رومی از سر بام
 کند نثار قدم خدا یگان گوهر
 امام مهدی هادی که از جلالت و قدر
 فراز طارم نه طاق چرخ دارد صدر
 سپیده دم که بر آمد چو آتش از کان، لعل
 حصار نیلی شب شد زمردی زان لعل
 بر یخت سونس^(۱) یا قوقی از کلیچه زر
 بسود جوهری آسمان به سوهان لعل
 ببرد رنگ سیاه از رخ شب شبه رنگ
 شعاع حوز که نتابد دگر بد انسان لعل
 نثار کرد فلک هفت دامن از لؤلؤ
 چو سنگ خاره برون داد از گریبان لعل

[۱] سونس: براده و ریزه‌هایی از فلز که از دم سوهان ریزد (فرهنگ نفیسی).

چو عاشق که به رغبت گزد لب معشوق
 ز خارِ خاوری خور کند به دندان لعل
 به بوی آنکه مگر خاتم ائمه دین
 نهد ز دایره در نقطه نگین دان لعل
 نگین خاتم فرمان گزار او دارد
 همان خواص که در خاتم سلیمان لعل
 ز برق تیغ مخالف گزای صاعقه زای
 کند ز خون عدو روی خاک میدان لعل
 قضا بطوع کند دست طوق در کمرش
 گرش اجازه دهد، بس بود همین قدرش
 بر آمد از گلوی تنگ اهرمن یاقوت
 بریخت زبِق حل کرده از دهن یاقوت
 نهاد، مشعلِ افروز طارم چارم
 به جای شمع درخشنده در لگن، یاقوت
 سپهر، افسر یوسف خرید از دم گرگ
 به جای دُرِ ثمن داد در ثمن یاقوت
 گشاد بال سیه مرغ آتشین منقار
 سرش ز لعل درخشنده و بدن یاقوت

مگر که صبح دم از من گرفت گوهرِ دم
 ز درج سینه برون آورد چو من یا قوت
 ز بهر پیشکش دست مهدی هادی
 سپهر بین زده بر قبهٔ مجن یا قوت
 شهی که بازوی او روز رزم اگر خواهد
 به نوک نیزه بر اندازد از عدن یا قوت
 شهاب خنجر سبزش چنان ببارد لعل
 که ابر بادیه بر دامن دمن یا قوت
 ز گیرد شکر او تا مگس بی پروازد
 فرشته از پر خود بسته با دزن یا قوت
 امین وحی که تنزیل از آسمان آورد
 به خاکبوس درش، سر بر آستان آورد
 ایاز تیغ تو بر گردن رقاب، عقیق
 درون خاره ازو گشته در ناب عقیق
 چو برق تیغ تو بر تیغ شعله اندازد
 بجای آب فرو بارد از سحاب عقیق
 نایب نهی تواند زدل شراب، شرار
 چنان فکند که شد گونهٔ شراب، عقیق

علی الصبح کند صنع زر گر خورشید
 نگین مهر تو را لعل آفتاب، عقیق
 فروغ تیغ تو خارا چنان بجوش آورد
 که گشت در جگر سنگ خاره آب عقیق
 ز خون زمرد تیغ تو یافت جوهر، لعل
 به روز مهر که ز انسان که پر سداب^(۲) عقیق
 ز تاب تیغ تو خون در دل عدو بفسرد
 چنانکه در دل خارا ز آفتاب، عقیق
 ز خون دیده و دل با وجود سنگدلی
 به سوك جدّ تو رخ می کند خضاب، عقیق
 ز بس که گریه کند شام بر حسین شهید
 شود بچشم شفق لؤلؤ مذاب، عقیق
 هنوز شام درین تعزیت سیه پوش است
 هنوز عالم کز و بیان پراز جوش است
 چو گشت قصر کواکب نگار پیروزه
 ببود منظر نیلی حصار، پیروزه

[۲] سداب: گیاهی است از ردهٔ دولته‌بیه‌ای جدا گلبرگ که سرسته تیره شداییان
 می‌باشد، برگهای ضخیم و آبدار و سبز مایل به آبی است (فرهنگ معین).

ایا به معول^(۳) فکر از ضمیر سینه صاف
 کشیده ذهن تو بر هر کنار، پیروزه
 چو جوهری که برون آورد ز معدن سنگ
 به زخم آهن خارا گزار، پیروزه
 بنوك خامه که صراف لؤلؤ سخن ست
 بیاز کان طبیعت بر آر پیروزه
 بدان امید که روزی مگر توانی کرد
 نثار لعل خداوندگار، پیروزه
 امام مشرق و مغرب که روز پیروزی ست
 ز گرد موکب او آبدار، پیروزه
 ایا به مقدم خضرا نثار تو، چون خضر
 دمیده سبزه چو بر رهگذار، پیروزه
 ز مقدم تو، برد روزگار پیروزی
 به خاتم تو، کند افتخار، پیروزه
 هلال حلقه بگوش تو شد، از آن دارد
 ز راه مرتبه در گوشوار، پیروزه

[۳] معول: تکیه گاه، جای تکیه، ابزاری آهنین که بدان کوه کنند (غیاث اللغات، فرهنگ نفیسی).

اساس گلشن پیروزه را مدار به تست
 بسیط مرکز شش گوشه را قرار به تست
 ایادهان تو را در حجاب، مروارید
 چو حقه‌یی که بود پر خوشاب، مروارید
 چو شب‌نمی ز عرق بر رخ تو بنشیند
 بود صف‌اش چو بر آفتاب، مروارید
 و گریه نسبت تشبیه بر قرچون نجم
 و یا بر آب، بجای حباب، مروارید
 جواهر از صدف سینه تو بنماید
 بدان مثال که در آب ناب، مروارید
 بریزد از قلمت همچو لؤلؤ منشور
 عبارت سخت بر کتاب، مروارید
 چو در رکاب کنی پا، زمیخ نعلینت
 هزار بوسه دهد بر رکاب، مروارید
 مرا چونر گس جَدّ تو در خیال آید
 ز چشم من بچکد همچو آب، مروارید
 چو یاد واقعه کربلا دهند به میغ
 بجای نم بچکاند سحاب، مروارید

شفق ز گریه خونین، چنان شد آبله چشم
 که شد خضاب ز لعل مذاب، مروارید
 ز سوز سینه که در آفتاب می گیرد
 ز آب دیده او، دیده آب می گیرد
 چو آفتاب که بیرون دهد ز کان، مرجان
 شود ز گوهر او، بام آسمان، مرجان
 بقصد قتل خوارج برون خرام ز غیب
 ز خون روانه کن از حلق گردنان، مرجان
 ز برق لمعه آن افعی ز مُردنیش
 شراره می ده و از خصم می ستان، مرجان
 چو هست بر دل تیغت حلال، خون حرام
 چنان بریز که یابند رایگان مرجان
 روانه کن ز سر تیغ آبگون مردم
 ز خون خصم چو آب روان، روان مرجان
 شهاب تیغ تو همچون سحاب صاعقه ریز
 دهد عدوی تو را از سر سنان، مرجان
 بهار لطف تو بخشد به ابر نیسان، سان
 به لاله کسوت لعل و به ارغوان، مرجان

منم که بهر نثار تو طبع غواصم
 بر آرد از صدف سینه هر زمان، مرجان
 کمینه بنده تو زرد روز شرم گناه
 عنایتی که شود رنگ زعفران، مرجان
 به یک کرشمه نظر، خاک تیره گلشن کن
 ضمیر صافی «ابن حسام» روشن کن

محمد بن حسام خوسفی

مناقب هفت رنگ

هر صبحدم که چرخ کند طیلسان سپید
از موکب سپیده شود آسمان سپید
بر بام چرخ، دامن این فرش عبقری
گردد ز تاب خسرو سیارگان سپید
این رابعه که معبد او دیر عیسوی ست
آید برون ز صومعه دامن کشان سپید
بازیچه‌های چرخ مُشعبد، بر آورد
هر بامداد مهره مهر از دهان سپید
دارای ملک روم، به یغهای شب رود
تا زنگبار را بکند خان و مان سپید
گردد ز برق مشعله آتشین عذار
آفاق را ز دوده شب دودمان سپید

عالم شود به نور و ضیا بعد تیرگی
 چون روی و رای قائم آخر زمان سپید
 مهدی که مهد دین ز جنابش جلال یافت
 طغرای دولت نبوی زو مثال یافت
 سر بر کشید آتش رخشان ز آب سرخ
 بنمود تیغ صبح سفید از قراب سرخ
 فزاش صنع بر سر بام سه آشکو
 بر پای کرد خیمه زرین طناب سرخ
 آمد گل سپید برون از قاط سبز
 زان پس که بُد چو غنچه به زیر نقاب سرخ
 بیدار گشت نرگس خوش خواب ترك روز
 چون چشم گلرخی که در آید ز خواب سرخ
 پولاد آب داده تیغ فلك شكافت
 گشت از فروغ شعله آفتاب سرخ
 گوئی که تیغ قائم آل محمدست
 از خون خصم کرده زمین را خضاب سرخ
 روزی بود که خنجر سر سبز او کند
 گردنکشان طاعت او را رقاب سرخ

روی زمین که پر بود از فتنه فساد
 هم پستی عدالت او پر کند زداد
 ای کرده تیغ تو رخ اعدا ز بیم زرد
 روی مخالفان تو بادا مقیم زرد
 خصم تو زرد روی ز بیماری نفاق
 آری عجب مدار که باشد سقیم زرد
 نور رخ تو بود به وادی مقدّس
 آن آتشی که دید در آن شب کلیم زرد
 همچون مسیح زنده کنی مرده را به دم
 زان پس که کرد مرده عظام رمیم زرد
 مقصودم از ثنای تو گفتن رضای تست
 آن نیستم که رخ کم از بهر سم زرد
 این کن از عذاب الیم به روز حشر
 چون چهره ها شود ز عذاب الیم زرد
 عشاق در ره توبه خون شسته اند روی
 یارب مباد روی کرام کریم زرد
 ای آفتاب مشرق عدل از افق بتاب
 بنگر چه ذره ها است هوادار آفتاب

ای از سخای لطف تو باغ بهار سبز
 وز موکب تو گلشن خضرا نگار سبز
 رهبان این رباط ز بهر تومی کند
 هر بامداد طارم چارم حصار سبز
 تا سنبیل تو غالیه بر ماه می کشد
 گوئی بنفشه می دمد از لاله زار سبز
 با قامت تو راست نیاید به اعتدال
 سروی که سر کشی کند از جویبار سبز
 بستان شرع مصطفوی تازه شد که کرد
 باب تو اش به آب سر ذوالفقار سبز
 وقتست اگر تو نیز کنی باغ معدلت
 ز آب سحاب خنجر دریا نثار سبز
 يك ره خضر بکوی تو او را گذر فتاد
 خاکش به زیر پی شد ازین رهگذار سبز
 خضر خضر لباس که چندین ثبات یافت
 از مشرب زلال تو آب حیات یافت
 ای بام قصر قدر تو این گلشن کبود
 فرش جلالت تو برین مسکن کبود

همچون فرشته از پر طوطی، کبوتران
 دارند طوق طوع تو در گردن کبود
 ای آفتاب ملک که اندر هوای تو
 خورشید ذره‌ای ست ازین روزن کبود
 بهر نثار فرق تو، هر شب بر آورند
 چندین هزار دانه ازین معدن کبود
 هر نو بهار، مدح تو خواند به صد زبان
 گه لاله مُعَضَّر و گه سوسن کبود
 هر شب فلک ز مضجع جدّ تو شهید تو
 عطی آل یافته بر دامن کبود
 آنکوبای جدّ تو هر رنگ آل کرد
 فرداش در کشند به پیراهن کبود
 در چشم خونفشان شفق کحل عین کن
 بر اهل شام، دعوی خون حسین کن
 از تیغ تست دایره اخضری بنفش
 فرش بساط کار گه عبقری بنفش
 شمشیر نیلفام تو بر آسمان بتافت
 شد چون بنفشه گلشن نیلوفری بنفش

پولاد کار چرخ کند تیغ آفتاب
 همرنگ خنجر توبه صنعتگری بنفش
 تیغ بنفشه رنگ تو سر سبز باد کوست
 چون تیغ نیل پیکر مستنصری بنفش
 بر بام چار طاق، زهر تومی کنند
 هر بامداد پنجره ششدری بنفش
 هر در جناب جلال تو، کرده اند
 چون حلقه هفت دایره چنبری بنفش
 هر شب به سوک جد تو بر اوج خویشتن
 مه طیلسان کبود کند، مشتری بنفش
 برخیز و تیغ بر کش و عزم قتال کن
 بر تیغ خویش، خون خوارج حلال کن
 در شب نگون کن ای مه دین اختر سیاه
 یعنی ز شامیان بستان افسر سیاه
 از موکب چهار مهه پر ستاره روی
 بر فرق آفتاب بنه مغفر سیاه
 کشور سیاه گشت، کجا آفتاب تو
 تا بستر دسیاهی ازین کشور سیاه

بفرست حلقه سر زلفت به دست شام
شب را ببند پای ازین منظر سیاه
بوئی ز خلق خود به نسیم صبا سپار
بشکن رواج رایحه عنبر سیاه
«ابن حسام» را نگر از کثرت ذنوب
با نامه مشوشه ابر سیاه
لطفی بکن که محو، سیاهی شود مگر
آب شفاعت تو ازین دفتر سیاه
گرد دولت قبول تو گردد میترم
شاید که پای بوس مقیان این درم

محمد ابن حسام خوسفی (ابن حسام)

مناقب هفت گل

بسکه شوخ‌ست و فریبنده و رعنا نرگس
گوئیا چشم تو دارد نظری با نرگس
تا گل عارض خوش رنگ تو بیند شب و روز
هیچ بر هم نهند دیده رعنا نرگس
با سرافرازی قد تو به نظاره سرو
شرم دارد که کند دیده به بالا نرگس
چشم مخمور تو در چشمه چشم چه خوش‌ست
خوش بود خرم و خوش بر لب دریا نرگس
جهت خدمت «قائم» بتواضع شب و روز
مانده بر پای و سرافکنده به یکجا نرگس
قائم آل محمد که ز گرد قدمش
همچو آینه کند دیده مصفا نرگس

ای که بر صحن چمن گل نه به زیبایی تُست
 لاله را با همه خوبی سر لایلی تست
 گر شود بارخ خوب تو برابر لاله
 بنهد سرکشی و خرمی از سر، لاله
 گر گله داری جاه تو ببیند روزی
 بیش بر سر نهد تاج مُزَوّر لاله
 مگر از شمع رخت مشعله داری، آموخت
 که بر افروخت به سر شمع منور، لاله
 گر به صحرا به خرامی به تماشای بهار
 در سُم اسب تو ریزد ورقِ زر لاله
 و ربه جولان فکّنی تازی خارا سُم را
 در گریبان کند از نعل تو عنبر، لاله
 دوش بر صفحه گل مرغ دلاویز سحر
 می نوشت از ورق من غزل تر لاله
 صفت حُسن تو مرغان چمن می دانند
 گر چه دانند ولیکن نه چو من می دانند
 دوش بگشاد ز هم باد صبا دفتر گل
 مرغ خوش نغمه بر آمد به سر منبر گل

خیل تا شان ریاحین به چمن بنشینند
 همه را دیده و دل بر گل و بر منظر گل
 آیت خلق تو بلبل به ریاحین می گفت
 گرم گشت از دم او چون دم او مجمر گل
 ای ز خلق تو دم باد صبا غالیه بوی
 وی ز بوی تو معطر دم جانپرور گل
 جعد را تاب ده و تاب عمامه بگشای
 بشکن رونق سنبل، بستان افسر گل
 بنشین تاز چمن باد صبا بر خیزد
 بر سر و فرق تو ایثار کند زیور گل
 عمل و علم و شجاعت همه یکجا داری
 (آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری)
 ای به گلزار تو با زینت و فر، نیلوفر
 آب لطف تو کند تازه و تر، نیلوفر
 آفتاب سرتیغ تو اگر شعله زند
 بفکند از سر خود، خود و سپر، نیلوفر
 تاج بر فرق نه و بر طرف باغ خرام
 تا کله بفکند از تارک سر، نیلوفر

چون و شاقان سرایی ز پی خدمت تو
 به غلامی تو بسته ست کمر نیلوفر
 نسزد چون بسزد بر قد تو کسوت آل
 عطفی جیب قبای تو مگر نیلوفر
 تُکمه درعه تو سبز و عقیق و کبود
 غنچه صد ورق و لاله دگر نیلوفر
 ای ریاض چمن جان ز دم مشکینت
 خرم و تازه چو از باده سحر، نیلوفر
 نفس باد صبا مجمره دار از دم تست
 نافه مشک خطا غالیه بار از دم تست
 با خط تو نکند طره نمایی سنبیل
 بادم تو نکند غالیه سایی سنبیل
 با خم طره پر چین تو کان مشک ختاست
 به کند گر نکند نافه گشایی سنبیل
 باد، بویی ز دم تبرد به اطراف چمن
 بافت زان دم نفس مشک ختایی سنبیل
 خواست سنبیل که کند با نفست همنفسی
 دم مزن گفتمش آیا تو کجایی سنبیل

سنبل از بند گیت آب رخی می جوید
 گفت لطف تو که هم بنده مایی سنبل
 با خطت سنبل تر مشک فروشی می کرد
 گفتمش بس که تو در عین خطایی سنبل
 از نسیم نَفَس مهدی قائم باشد
 خرم و تازه چو از خاک بر آیی سنبل
 ای که خاک درت از سنبل تر خوشبو تر
 عکس رخسار تو از شمس و قمر نیکو تر
 ای ز گلهای بهاری گل بی خار سمن
 تازه و خرم و خوش همچو رخ یار، سمن
 چون ستاره ست برین دایره زنگاری
 بر سر گلبن خضرا به شب تار، سمن
 مهدی از مهد جناب تو بیا موخت که ساخت
 تکیه گه بر زبیر طارم زنگار، سمن
 با خود از دست تو آموخت زرافشانی را
 که بریزد به چمن در هم و دینار، سمن
 سوك آبای تو دارد که سر افکنده به پیش
 چون بنفشه بنشسته ست به تیار، سمن

مه‌د عزّت بنه‌ای مه‌دی هادی در باغ
 تا کند خرده زر بر سرت ایثار، سمن
 چون گشاده‌ست به رخسار تو نرگس دیده
 چون که شادست به دیدار تو بر بار سمن
 همچو گل کز تُتُق غنچه برون آرد سر
 وقت شد کز حُجُب غیب خرامی تو بدر
 همه شب با دل خرّم، لب خندان، سوسن
 کند آزادیت ای سرو خرامان، سوسن
 پای در دامن اندیشه به مدّاحی تُست
 سر فرو برده ز فکرت به گریبان، سوسن
 پیچ و تاب از شکن طرّه سنبل بگشای
 تا که بر باد دهد زلف پریشان، سوسن
 تا ثنای تو بر اوراق چمن بنویسد
 قلم تیز گرفته‌ست به دندان سوسن
 دسته گل که در اوصاف تو بست «ابن حسام»
 تازه ترزین ندمد از گل حَسَن، سوسن
 دسته هفت گل از باغ طبیعت بستم
 کس نبسته‌ست بدینسان ز گلستان سوسن

تحفه این گل رنگین بپذیر از سر لطف
 همچنان چون پدرت از کف سلمان سوسن
 هر کسی تحفه به نوعی زد دل و جان آورد
 مور، بال ملخی پیش سلیمان آورد

غلامرضا سازگار (میثم)

شمع جهان افروز

ای رخت مهر دل فروز همه
وی ز شفقت شده دل سوز همه
حُسن بو، عاشقی آموز همه
بی تو چون شام سیه، روز همه
ما از آن شمع جهان افروزیم
که ز هجران رخت می سوزیم
ما که لب تشنه دیدار توایم
همه نادیده، خریدار توایم
نه خریدار، گرفتار توایم
نه گرفتار، که بیمار توایم
ای خوش آن روز که رخ بنمایی
دل و جان همه را بر بایی

چشم ما حلقه صفت شام و سحر
 هست در فکر تو پیوسته به در
 همچو یعقوب ز هجران پسر
 این نوشتیم، بخوناب جگر
 کای فروزنده تراز ماه، بیا
 یوسف فاطمه! از چاه درآ
 خون مظلوم، تو را میخواند
 آه محروم، تو را میخواند
 اشک معصوم، تو را میخواند
 قلب مغموم، تو را میخواند
 تو گشاینده مشکلهایی
 توشفا بخش همه دلهایی
 دادگاه تو بپا گردد کی؟
 قامت ظلم، دو تا گردد کی؟
 حق مظلوم، ادا گردد کی؟
 خصم، محکوم فنا گردد کی؟
 تا به کی فاطمه گوید پسرم؟
 تا کی اسلام بگوید پدرم؟